كتاب ديوان الحافظ
تعليق
١٥

قد وقف هذه النسخة الجليلة سلطاننا الاعظم والخاقان المعظم مالك البر
والبحرين خادم الحرمين الشريفين السلطان ابن السلطان السلطان الغازي
محمود خان وقفا صحيحا شرعيا لمن طالع وتبصر وانا الفقير احمد شيخ زاده المفتش
[illegible]

الا یا ایها الساقی ادر کأسا و ناولها — که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها
ببوی نافه کاخر صبا زان طره بگشاید — ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها
بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید — که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها
مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هردم — جرس فریاد میدارد که بربندید محملها
شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل — کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها
همه کارم ز خودکامی ببدنامی کشید آری — نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها
حضوری گر همی خواهی ازو غایب مشو حافظ — متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

وله تغمده الله بغفرانه

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را — بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را
بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت — کنار آب رکناباد و گلگشت مصلا را
فغان کین لولیان شوخ شورانگیز شهرآشوب — چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را
ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنیست — بآب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را
حدیث از مطرب و می گوی و راز دهر کمتر جو — که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را
من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم — که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را
بدم گفتی و خرسندم عفاک الله نکو گفتی — جواب تلخ میزیبد لب لعل شکرخا را
نصیحت گوش کن جانا که از جان دوستتر دارند — جوانان سعادتمند پند پیر دانا را
سخن گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ — که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

وله طاب ثراه

ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما — آب روی خوبی از چاه زنخدان شما
کی دهد دست این غرض یارب که همدستان شوند — خاطر مجموع ما زلف پریشان شما
عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده — بازگردد یا برآید چیست فرمان شما
دور دار از خاک و خون دامن چو بر ما بگذری — کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما
دل خرابی میکند دلدار را آگه کنید — زینهار ای دوستان جان من و جان شما
عمرتان باد و مراد ای ساقیان جام جم — گرچه جام ما نشد پرمی بدوران شما
کس بدور نرگست طرفی نبست از عافیت — به که نفروشند مستوری بمستان شما
بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر — زانکه زد بر دیده آبی روی رخشان شما

ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگو — کای سر حق ناشناسان گوی میدان شما
گرچه دوریم از بساط قرب همت دور نیست — بنده شاه شماییم و ثناخوان شما
ای شهنشاه بلند اختر خدا را همتی — تا ببوسم همچو گردون خاک ایوان شما
با صبا همراه بفرست از رخت گلدسته‌ای — بو که بویی بشنویم از خاک بستان شما
میکند حافظ دعایی بشنو آمینی بگو — روزی ما باد لعل شکر افشان شما

وله قدس سره

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما — چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما
در خرابات مغان ما نیز هم منزل شویم — کین چنین کردست ایزد از ازل تقدیر ما
ما مریدان روی سوی کعبه چون آریم چون — روی سوی خانه خمار دارد پیر ما
با دل سنگینت آیا هیچ درگیرد شبی — آه آتش بار و سوز ناله شبگیر ما
تیر آه ما ز گردون بگذرد جان عزیز — رحم کن بر جان خود پرهیز کن از تیر ما
عقل اگر داند که دل در بند زلفت چون خوشست — عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما
باد بر زلف تو آمد شد جهان بر من سیاه — نیست از سودای زلفت غیر ازین توفیر ما
مرغ دل را صید جمعیت بدام افتاده بود — زلف بگشادی ز شست ما بشد نخچیر ما

روی خوب آیتی از لطف بر ما کشف کرد — زان زمان جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما

وایضاً له

دل میرود ز دستم صاحب دلان خدا را — دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا
کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز — باشد که باز بینیم آن یار آشنا را
ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون — نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا
در خلوت گل و مل خوش خواند دوش بلبل — هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا
آیینه سکندر جام می است بنگر — تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا
آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست — با دوستان مروت با دشمنان مدارا
ای صاحب کرامت شکرانه سلامت — روزی تفقدی کن درویش بی نوا را
آن تلخوش که صوفی ام الخبائثش خواند — اشهی لنا و احلی من قبلة العذارا
سرکش مشو که چون شمع از غیرتت بسوزد — دلبر که در کف او موم است سنگ خارا
هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی — کین کیمیای هستی قارون کند گدا را
در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند — گر تو نمی‌پسندی تغییر کن قضا را
خوبان پارسی گو بخشندگان عمرند — ساقی بشارتی ده رندان پارسا را
گر مطرب حریفان این پارسی بخواند — در رقص و حالت آرد پیران پارسا را

حافظ بخود نپوشید این خرقه می آلود | ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

وله قدس سره

رونق عهد شبابست دگر بستان را | میرسد مژده گل بلبل خوش الحان را

ای صبا گر بجوانان چمن بازرسی | خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را

گر چنین جلوه کند مغبچه باده فروش | خاکروب در میخانه کنم مژگان را

هر کرا خوابگه آخر مشتی خاکست | گو چه حاجت که بر افلاک کشی ایوان را

ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان | مضطرب حال مگردان من سرگردان را

ترسم این قوم که بر دردکشان میخندند | در سر کار خرابات کنند ایمان را

یار مردان خدا باش که در کشتی نوح | هست خاکی که بآبی نخرد طوفان را

ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد | گاه آنست که بدرود کنی زندان را

برو از خانه گردون بدر و نان مطلب | کین سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را

حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی | دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

وایضاً له

ساقی بنور باده برافروز جام ما | مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما

ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم | ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما

چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان | کاید بجلوه سرو صنوبرخرام ما

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق | ثبتست بر جریده عالم دوام ما

ترسم که صرفه نبرد روز بازخواست | نان حلال شیخ ز آب حرام ما

ای باد اگر بگلشن احباب بگذری | زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما

گو نام ما زیاد بعمدا چه میبری | خود آید آنکه یاد نیاید ز نام ما

دریای اخضر فلک و کشتی هلال | هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

مستی بچشم شاهد دلبند ما خوشست | زانرو سپرده اند بمستی زمام ما

حافظ ز دیده دانه اشکی همی فشان | باشد که مرغ وصل کند میل دام ما

وله طیب الله مرقده

ساقیا برخیز و درده جام را | خاک بر سر کن غم ایام را

ساغر می بر کفم نه تا ز بر | بر کشم این دلق ازرق فام را

گرچه بدنامیست نزد عاقلان | ما نمیخواهیم ننگ و نام را

باده درده چند ازین باد غرور | خاک بر سر نفس نافرجام را

دود آه سینه نالان من | سوخت این افسردگان خام را

محرم راز دل شیدای خود | کس نمی بینم ز خاص و عام را

با دلارامی مرا خاطر خوشست / کز دلم یکباره برد آرام را
ننگرد دیگر بسرو اندر چمن / هر که دید آن سرو سیم اندام را
صبر کن حافظ بسختی روز و شب / عاقبت روزی بیابی کام را

ولە طیب مرقده

صلاح کار کجا و من خراب کجا / ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا
چه نسبتست برندی صلاح و تقوی را / سماع وعظ کجا نغمه رباب کجا
دلم ز صومعه بگرفت و خرقه سالوس / کجاست پیر مغان و شراب ناب کجا
ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد / چراغ مرده کجا قرص آفتاب کجا
چو کحل دیده ما خاک آستان شماست / کجا رویم بفرما ازین جناب کجا
مبین بسیب زنخدان که چاه در راهست / کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا
قرار و خواب ز حافظ طمع چه میداری / قرار چیست صبوری کدام خواب کجا

ولە طیب مرقده

صوفی بیا که آینه صافیست جام را / تا بنگری صفای می لعل فام را
عنقا شکار کس نشود دام باز چین / کانجا همیشه باد بدستست دام را
در نقد عیش کوش که چون آبخور نماند / آدم بهشت روضه دار السلم را
حال درون پرده ز رندان مست پرس / کین راه نیست عالم عالی مقام را
در بزم دور خوش قدحی درکش و برو / یعنی طمع مدار وصال دوام را
ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عمر / پیرانه سر بکن هنری ننگ و نام را
ما را بر آستان تو بس حق خدمتست / ای خواجه باز بین بترحم غلام را
حافظ مرید جام جمست ای صبا برو / از بنده بندگی برسان شیخ جام را

ولە نور مرقده

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را / که سر بکوه و بیابان تو داده ما را
چو با حبیب نشینی و باده پیمایی / بیاد دار محبان بادپیما را
غرور حسن اجازت نمیکند ای گل / که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را
بخلق و لطف توان کرد صید اهل نظر / به بند و دام نگیرند مرغ دانا را
ندانم از چه سبب میل آشنایی نیست / سهی قدان سیه چشم ماه سیما را
جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب / که وضع مهر و وفا نیست روی زیبا را
در آسمان چه عجب گر ز گفته حافظ / سماع زهره برقص آورد مسیحا را
شکر فروش که عمرش دراز باد چرا / تفقدی نکند طوطی شکرخا را

وایضاً له

بلا زمان سلطان که رساند این دعا را ‌ ‌ ‌ که بشکر پادشاهی ز نظر مران گدا را
ز رقیب دیوسیرت بخدای خود پناهم ‌ ‌ ‌ مگر آن شهاب ثاقب مددی کند خدا را
مژه سیاه او کرد بخون ما اشارت ‌ ‌ ‌ ز فریب او بیندیش و غلط مکن نگارا
دل عاشقان بسوزی چو عذار برفروزی ‌ ‌ ‌ تو ازین چه سود داری که نمیکنی مدارا
همه شب درین امیدم که نسیم صبحگاهی ‌ ‌ ‌ ب[illegible] آشنایان بنوازد آشنا را

وایضاً له

ز باغ وصل تو یابد ریاض رضوان آب ‌ ‌ ‌ ز تاب هجر تو دارد شرار دوزخ تاب
بجنس عارض و قد تو برده اند پناه ‌ ‌ ‌ بهشت و طوبی و طوبی لهم و حسن مآب
چو چشم من همه شب جویبار باغ بهشت ‌ ‌ ‌ خیال نرگس مست تو بیند اندر خواب
بهار شرح جمال تو داده در هر فصل ‌ ‌ ‌ بهشت ذکر جمیل تو کرده در هر باب
لب و دهان ترا ای بسا حقوق نمک ‌ ‌ ‌ که هست بر جگر ریش و سینها کباب
بسوخت این دل خام و بکام خود نرسید ‌ ‌ ‌ بکام اگر برسیدی نه بختی سیماب
گمان مبر که بدور تو عاشقان مستند ‌ ‌ ‌ خبر نداری از احوال زاهدا خراب

مراد بود لبت شد یقین که جوهر لعل ‌ ‌ ‌ [illegible] می شود از آفتاب عالم تاب

وله ایضاً

صبح دولت میدمد کو جام همچون آفتاب ‌ ‌ ‌ فرصتی زین به کجا باشد بده جام شراب
خانه بی تشویش و مطرب یار و ساقی نکته دان ‌ ‌ ‌ موسم عیش است و دور ساغر و عهد شباب
از پی تفریح طبع و زیور حسن و طرب ‌ ‌ ‌ خوش بود ترکیب زرین لعل با جام مذاب
از خیال لطف می مشاطه چالاک طبع ‌ ‌ ‌ در ضمیر برگ گل خوش میکند پنهان گلاب
شاهد و مطرب بدستافشان و مستان پای کوب ‌ ‌ ‌ غمزه ساقی ز چشم می پرستان بست خواب
تا شد آن مه مشتری درهای حافظ را کنون ‌ ‌ ‌ میرسد مردم بگوشش زهره کلبانگ رباب

وایضاً له

میدمد صبح و کله بست سحاب ‌ ‌ ‌ الصبوح الصبوح یا اصحاب
در چنین موسمی عجب باشد ‌ ‌ ‌ که ببستند میکده بشتاب
میچکد ژاله بر رخ لاله ‌ ‌ ‌ المدام المدام یا احباب
میرود از چمن نسیم بهشت ‌ ‌ ‌ راح چون لعل آتشین دریاب
تخت زمرد زدست گل بچمن ‌ ‌ ‌ که بنوشید دائما می ناب
در میخانه بسته اند دگر ‌ ‌ ‌ افتتح یا مفتح الابواب

گفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب / گفت در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب
گفتمش مگذر زمانی گفت معذورم بدار / خانه پروردی چه تاب آرد غم چندین غریب
خفته بر سنجاب شاهی نازنینی را چه غم / گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب
ای که در زنجیر زلفت جای چندین آشناست / خوش فتاد آن خال مشکین بر رخ رنگین غریب
می‌نماید عکس می در رنگ روی مه‌وشت / همچو برگ ارغوان بر صفحهٔ نسرین غریب
بس غریب افتاده است آن مور خط گرد رخت / گرچه نبود در نگارستان خط مشکین غریب
گفتم ای شام غریبان طرهٔ شبرنگ تو / در سحرگاهان حذر کن چون بنالد این غریب
گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند / دور نبود گر نشیند خسته و غمگین غریب

وایضاً له

اگرچه باده فرح‌بخش و باد گلبیز است / ببانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است
در آستین مرقع پیاله پنهان کن / که همچو چشم صراحی زمانه خون‌ریز است
ز رنگ باده بشوییم خرقه‌ها در اشک / که موسم ورع و روزگار پرهیز است
مجوی عیش خوش از دور واژگون سپهر / که صاف این سر خم جمله دُردی‌آمیز است
سپهر برشده پرویزنیست خون‌افشان / که قطره‌اش سر کسری و تاج پرویز است

عراق و فارس گرفتی بشعر خوش حافظ / بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

وایضاً له

آن سیه‌چرده که شیرینی عالم با اوست / چشم میگون لب خندان رخ خرم با اوست
گرچه شیرین‌دهنان پادشهانند ولی / او سلیمان جهانست که خاتم با اوست
خال مشکین که بدان عارض گندمگونست / سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست
دلبرم عزم سفر کرد خدا را یارا / چکنم با دل مجروح که مرهم با اوست
روی خوبست و کمال هنر و دامن پاک / لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست
با که این نکته توان گفت که آن سنگین‌دل / کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست
حافظ از معتقدانست گرامی دارش / زانکه بخشایش ارواح مکرم با اوست

وایضاً له

آن شب قدری که گویند اهل دولت امشبست / یارب این تأثیر دولت از کدامین کوکبست
تا بگیسوی تو دست ناسزایان کم رسید / هر دلی در حلقهٔ زلفش بیارب یاربست
شهسوار من که مه آیینه‌دار حسن اوست / تاج خورشید بلندش نعل سم مرکبست
آب خورشیدش ز منقار بلاغت میچکد / زاغ کلک من بنام ایزد چه عالی مشربست
کشتهٔ چاه زنخدان توام کز هر طرف / صد هزارش گردن جان زیر طوق غبغبست

اندران موکب که بر پشت صبا بندند زین
با سلیمان چون برانم من که مورم مرکبست

عکس خوی بر عارضش بین کافتاب گرم رو
در هوای آن عرق تا هست دایم در تبست

من نخواهم ترک کردن لعل یار و جام می
زاهدان معذور داریدم که اینم مشربست

آنکه ناوک بر دل من زیر چشمی میزند
قوت جان حافظش در خنده زیر لبست

وله قدس سره

اگرچه عرض هنر پیش یار بی ادبیست
زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست

پری نهفته رخ و دیو در کرشمه حسن
بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبیست

سبب مپرس که چرخ از چه سفله پرور شد
که کام بخشی او را بهانه بی سببیست

درین چمن گل بی خار کس نچید آری
چراغ مصطفوی با شرار بولهبیست

دوای درد خود اکنون از آن مفرح جو
که در صراحی چینی و شیشه حلبیست

به نیم جو نخرم طاق خانقاه و رباط
مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبیست

جمال دختر رز نور چشم ماست مگر
که در نقاب زجاجی و پرده عنبیست

بیار می که چو حافظ مدامم استظهار
بگریه سحری و نیاز نیم شبیست

وایضا له

ای هدهد صبا بسبا می فرستمت
بنگر که از کجا بکجا میفرستمت

در راه عشق مرحله قرب و بعد نیست
می بینمت عیان و دعا میفرستمت

حیفست طایری چو تو در خاکدان غم
زینجا بآشیان وفا می فرستمت

هر صبح و شام قافله از دعای خیر
در صحبت شمال و صبا میفرستمت

ای غایب از نظر که شدی همنشین دل
میگویمت دعا و ثنا می فرستمت

در روی خود تفرج صنع خدای کن
آیینه خدای نما می فرستمت

تا مطربان ز شوق منت آگهی دهند
قول و غزل بساز و نوا می فرستمت

تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب
جان عزیز خود بنوا می فرستمت

ساقی بیا که هاتف غیبم بمژده گفت
با درد صبر کن که دوا می فرستمت

حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر تست
تعجیل کن که اسب و قبا می فرستمت

وایضا له

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت
وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت

خوابم بشد از دیده درین فکر جهانسوز
کاغوش که شد منزل و ماوای که خوابت

درویش نمی پرسی و ترسم که نباشد
اندیشه آمرزش و پروای ثوابت

ای قصر دلفروز که منزلگه انسی
یارب مکناد آفت ایام خرابت

سر ناله و فریاد که کردم نشنیدی
پیداست نگارا که بلندست جنابت

دور است سر آب درین بادیه هشدار | تا غول بیابان نفریبد بسرابت
راه دل عشاق زد آن چشم خماری | پیداست ازین شیوه که مستست شرابت
تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت | تا باز چه اندیشه کند رای صوابت
تا در ره پیری بچه آیین روی ای دل | باری بغلط صرف شد ایام شبابت
حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد | لطفی کن و باز آکه خرابم ز عتابت

وایضاً له

این پیک نامه بر که رسید از دیار دوست | وآورد حرز جان بخط مشکبار دوست
خوش میدهد خبر ز جمال و جلال یار | خوش میکند حکایت عز و وقار دوست
دل دادمش بمژده و خجلت همی برم | زین نقد قلب خویش که کردم نثار دوست
شکر خدا که از مدد بخت کارساز | بر حسب آرزوست همه کار و بار دوست
سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار | در گردشند بر حسب اختیار دوست
کحل الجواهری بمن آر ای نسیم صبح | زان خاک نیک بخت که شد رهگذار دوست
گر باد فتنه هر دو جهان را بهم زند | ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست

دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه باک
منت خدای را که نیم شرمسار دوست

ای غایب از نظر بخدا می سپارمت | جانم بسوختی و بدل دوست دارمت
تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک | باور مکن که دست ز دامن بدارمت
محراب ابروان بنما تا سحرگهی | دست دعا برآرم و در گردن آرمت
گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی | صد گونه ساحری بکنم تا بیارمت
میگریم و مرادم ازین اشک سیل بار | تخم محبتست که در دل بکارمت
خواهم که پیش میرمت ای بیوفا طبیب | بیمار بازپرس که در انتظارمت
صد جوی آب بسته ام از دیده بر کنار | بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت
حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع تست | فی الجمله میکنی و فرو میگذارمت

وایضاً له

المنة لله که در میکده بازست | زان رو که مرا بر در او روی نیازست
خمها همه در جوش و خروشند ز مستی | وان می که در آنجاست حقیقت نه مجازست
از وی همه مستی و غرورست و تکبر | وز ما همه بیچارگی و عجز و نیازست
رازی که بر خلق نگفتیم و نگوییم | با دوست بگوییم که او محرم رازست
شرح شکن زلف خم اندر خم جانان | کوته نتوان کرد که این قصه درازست

بار دل مجنون و خم طرهٔ لیلی / رخسارهٔ محمود و سر زلف ایاز است

در کعبهٔ کوی تو هر آنکس که درآید / از قبلهٔ ابروی تو در عین نماز است

ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین / از شمع بپرسید که در سوز و گداز است

و ایضاً له

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست / منزل آن مه عاشق‌کش عیار کجاست

شب تار است و ره وادی ایمن در پیش / آتش طور کجا موعد دیدار کجاست

هر که آمد بجهان نقش خرابی دارد / در خرابات بپرسید که هشیار کجاست

آنکس است اهل بشارت که اشارت داند / نکته‌ها هست بسی محرم اسرار کجاست

هر سر موی مرا با تو فراوان کارست / ما کجاییم و ملامت‌گر بیکار کجاست

عقل دیوانه شد آن سلسلهٔ مشکین کو / دل ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست

باده و مطرب و گل جمله مهیاست ولی / عیش بی یار مهیا نشود یار کجاست

حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج / فکر معقول بفرما گل بی‌خار کجاست

و ایضاً له

آن ترک پری‌چهره که دوش از بر ما رفت / آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت

تا رفت مرا از نظر آن نور جهان‌بین / کس واقف ما نیست که از دیده چها رفت

بر شمع نرفت از گذر آتش دل دوش / آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت

دور از رخ او دم بدم از چشمهٔ چشمم / سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت

از پای فتادیم چو آمد غم هجران / در درد بماندیم چو از دست دوا رفت

دی گفت وصالم بدعا باز توان یافت / عمریست که کارم همه در کار دعا رفت

احرام چه بندیم چو آن قبله نه اینجاست / در سعی چه کوشیم چو از مروه صفا رفت

دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید / هیهات که درد تو ز قانون دوا رفت

ای دوست برسیدن حافظ قدمی نه / زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

و ایضاً له

با بلبل اگر بامنت سر یاریست / که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست

در آن زمین که نسیمی وزد ز طرهٔ دوست / چه جای دم زدن نافه‌های تاتاریست

بیار باده که رنگین کنیم جامهٔ زرق / که مست جام غروریم و نام هشیاریست

خیال زلف تو پختن نه کار خامانست / که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست

لطیفه‌ایست نهانی که عشق از آن خیزد / که نام آن نه لب لعل و خط زنگاریست

آ

جمال شخص نه چشم است و روی و عارض و خط
هزار نکته درین کار و بار دلدارست

برهنگان طریقت به نیم جو نخرند
قبای اطلس آنکس که از هنر عاریست

بر آستان تو مشکل توان رسید آری
عروج بر فلک سروری بدشوارست

سحر کرشمهٔ وصلت بخواب میدیدم
زهی مراتب خوابی که به ز بیدارست

دلش بناله میازار و ختم کن حافظ
که رستگاری جاوید در کم آزارست

وایضاً له

بکوی باده فروشان هر آنکه ره دانست
دری دگر زدن اندیشهٔ تبه دانست

زمانه افسر رندی نداد جز بکسی
که سرفرازی عالم درین کله دانست

ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب
که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست

دلم ز نرگس مستش بجان نخواست امان
چرا که شیوهٔ آن ترک دل سیه دانست

هر آنکه راز دو عالم ز خط ساغر خواند
رموز جام جم از نقش خاک ره دانست

بر آستانهٔ میخانه هر که یافت رهی
ز فیض جام می اسرار خانه دانست

ز جور کوکب طالع سحرگهان چشمم
چنان گریست که خورشید دید و مه دانست

خوش آن نظر که لب جام و روی ساقی را
هلال یکشبه و ماه چارده دانست

حدیث حافظ و ساغر کشیدن پنهان
چه جای محتسب و شحنه پادشه دانست

شهی که طارم هفتم رواق گردون را
نمونه ز خم طاق بارگه دانست

وله قدس سره

برو بکار خود ای واعظ این چه فریادست
مرا فتاد دل از کف ترا چه افتادست

میان او که خدا آفریده است از هیچ
دقیقه ایست که هیچ آفریده نگشادست

گدای کوی تو از یاد غیر مستغنیست
اسیر بند تو از هر دو عالم آزادست

اگرچه مستی عشقم خراب کرد ولی
اساس هستی من زان خراب آبادست

دلا منال ز بیداد و جور یار که یار
ترا نصیب همین کرد و این ازو دادست

بکام تا نرساند مرا لبش چون نای
نصیحت همه عالم بگوش من بادست

وایضاً له

بیا که قصر امل سخت سست بنیادست
بیار باده که بنیاد عمر بر بادست

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود
ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزادست

چگویمت که بمیخانه دوش مست خراب
سروش عالم غیبم چه مژده‌ها دادست

حافظ

که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین / نشیمن تو نه این کنج محنت آباد است
ترا ز کنگرهٔ عرش می‌زنند صفیر / ندانمت که درین دامگه چه افتاد است
مجو درستی عهد از جهان سست نهاد / که این عجوزه عروس هزار داماد است
غم جهان مخور و پند من مبر از یاد / که این لطیفهٔ عشقم ز رهروی یاد است
برو ملامت دردی کشان مکن زاهد / که بر من و تو در اختیار نگشاد است
نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل / بنال بلبل عاشق که جای فریاد است
چه رشک می‌بری ای سست نظم بر حافظ / قبول خاطر و لطف سخن خداداد است

وایضا له

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است / شمشاد سایه پرور ما از که کمتر است
دی وعده داد وصلم و در سر شراب داشت / امروز تا چه گوید و بازش چه در سر است
از آستان پیر مغان سر چرا کشیم / دولت درین سرا و گشایش ازین در است
یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب / کز هر کسی که می‌شنوم نامکرر است
در راه ما شکسته دلی میخرند و بس / بازار خودفروشی ازان راه دیگر است
چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه / تشخیص کرده‌ایم و مداوا مقرر است
ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته‌ای / کت خون ما حلالتر از شیر مادر است
شیراز و آب رکنی و این باد خوش نسیم / عیبش مکن که خال رخ هفت کشور است
فرق است از آب خضر که ظلمات جای اوست / تا آب ما که منبعش الله اکبر است
ما آبروی فقر و قناعت نمی‌بریم / با پادشه بگوی که روزی مقدر است
حافظ چه طرفه شاخ نباتیست کلک تو / کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکر است

وله قدس سره

بجان یار و بحق قدیم و عهد درست / که مونس دم صبحم دعای دولت تست
سرشک من که ز طوفان نوح دست برد / ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست
بکن معامله‌ای وین دل شکسته بخر / که با شکستگی ارزد بصد هزار درست
ملامتم بخرابی مکن که مرشد عشق / حوالتم بخرابات کرد روز نخست
زبان مور بر آصف دراز گشت و رواست / که خواجه خاتم جم یاوه کرد و باز نجست
دلا طمع مبر از لطف بی نهایت دوست / چو لاف عشق زدی سر بباز چابک و چست
مرنج حافظ و از دلبران حفاظ مجوی / گناه باغ نباشد چو این گیاه نرست

وایضا له

بلبلی برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت
واندران برگ و نوا خوش نالهای زار داشت

گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست
گفت ما را جلوهٔ معشوق در این کار داشت

پیش دست کلک آن نقاش جان افشان کنیم
کین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت

یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض
پادشاهی کامران بود از گدایان عار داشت

در نمیگیرد نیاز و ناز ما با حسن دوست
خرم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن
شیخ صنعان خرقه رهن خانهٔ خمار داشت

وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر
ذکر تسبیح ملک در حلقهٔ زنار داشت

چشم حافظ زیر بام قصر آن حورا سرشت
شیوهٔ جنات تجری تحتها الانهار داشت

وایضاً له

ای مهر رخت روز مرا نور نماندست
وز عمر مرا جز شب دیجور نماندست

هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم
دور از رخ تو چشم مرا نور نماندست

میرفت خیال تو ز چشم من و میگفت
هیهات ازین گوشه که معمور نماندست

وصل تو اجل را ز سرم دور همی داشت
از دولت هجر تو کنون دور نماندست

نزدیک شد آن دم که رقیب تو بگوید
دور از درت آن خستهٔ مهجور نماندست

من بعد چه سود ار قدمی رنجه کند دوست
کز جان رمقی در تن رنجور نماندست

در هجر تو گر چشم مرا آب نماند
گو خون جگر ریز که معذور نماندست

صبرست مرا چارهٔ هجر تو ولیکن
چون صبر توان کرد که مقدور نماندست

حافظ ز غم از گریه نپرداخت بخنده
ماتم زده را داعیهٔ سور نماندست

وایضاً له

بدام زلف دل مبتلای خویشتن است
بکش بغمزه که اینم سزای خویشتن است

بجانت ای بت شیرین من که همچون شمع
شبان تیره مرادم فنای خویشتن است

گرت ز دست برآید مراد خاطر ما
بدست باش که خیری بجای خویشتن است

چو رای عشوهٔ گل با تو گفتم ای بلبل
مکن که آن گل خودرو برای خویشتن است

بمشک چین و چگل نیست بوی گل محتاج
که نافهاش ز بند قبای خویشتن است

مرو بخانهٔ ارباب بی مروت دهر
که کنج عافیت در سرای خویشتن است

بسوخت حافظ و در شرط عشق و جانبازی
هنوز بر سر عهد و وفای خویشتن است

وایضاً له

تا سر زلف تو در دست نسیم افتادست / دل سودا زده از غصه دو نیم افتادست

چشم جادوی تو خود عین سواد سحرست / لیکن این هست که این نسخه سقیم افتادست

در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست / نقطهٔ دوده که در حلقهٔ جیم افتادست

زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار / چیست طاوس که در باغ نعیم افتادست

دل من در هوس روی تو ای جان عزیز / خاک راهیست که در پای نسیم افتادست

همچو گرد این تن خاکی نتواند برخاست / از سر کوی تو زان رو که عظیم افتادست

آنکه جز کعبه مقامش نبد از یاد لبت / بر در میکده دیدم که مقیم افتادست

حافظ گمشده را با غمت ای جان عزیز / اتحادیست که از عهد قدیم افتادست

وله قدس سره

چه لطف بود که ناگاه رشحهٔ قلمت / حقوق خدمت ما عرضه کرد بر کرمت

نگویم از من بیدل بسهو کردی یاد / که در حساب خرد نیست سهو بر قلمت

بنوک خامه رقم کرده‌ای سلام مرا / که کارخانهٔ دوران مباد بی رقمت

بیا که با سر زلفت قرار خواهم داد / که گر سرم برود برندارم از قدمت

ز خون ما دلت آگه شود مگر روزی / که لاله بردمد از خاک کشتگان غمت

مرا ذلیل مگردان بشکر این توفیق / که داشت دولت سرمد عزیز و محترمت

بجرعه ز عنبر پیمان خسته یاد آور / چو میدهند زلال خضر ز جام جمت

صبا ز زلف تو با برگ گل حدیثی راند / رقیب کی ره غماز داد در حرمت

دلم مقیم در تست حرمتش میدار / بشکر آنکه خدا داشتست محترمت

کمین کهیست تو خوش تیز میروی جانا / مکن که گرد برآید ز شهره عدمت

همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد / که جان حافظ دلخسته زنده شد بدمت

وایضاً له

روزگاریست که سودای بتان دین منست / غم این کار نشاط دل غمگین منست

دیدن لعل ترا دیدهٔ جان‌بین باید / وین کجا مرتبهٔ چشم جهان‌بین منست

یار من باش که زیب فلک و زینت دهر / از مه روی تو و اشک چو پروین منست

تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد / خلق را ورد زبان مدحت و تحسین منست

دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار / کین کرامت سبب حشمت و تمکین منست

واعظ شحنه‌شناس این عظمت گو مفروش / زانکه منزلگه سلطان دل مسکین منست

یارب این کعبهٔ مقصود تماشاگه کیست / که مغیلان طریقش گل و نسرین منست

حافظ از حشمت پرویز دگر قصه مخوان
که لبش جرعه کش خسرو شیرین منست

وله قدس سره

روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست
منت خاک درت بر بصری نیست که نیست

آب چشمم که برو منت خاک در تست
زیر صد منت او خاک دری نیست که نیست

از وجود این قدرم نام و نشان هست که هست
ورنه از ضعف در اینجا اثری نیست که نیست

شیر در بادیهٔ عشق تو روباه شود
آه ازین راه که در وی خطری نیست که نیست

حافظ از طالع شوریده بر بخت ار نی
بهره مند از سر کویت دگری نیست که نیست

از سر کوی تو رفتن نتوانم قدمی
ورنه اندر دل بیدل سفری نیست که نیست

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز
ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

غیر ازین نکته که حافظ ز تو ناخشنودست
در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

وله طاب ثراه

روضهٔ خلد برین خلوت درویشانست
مایهٔ محتشمی خدمت درویشانست

آنچه زر می شود از پرتو آن قلب سیاه
کیمیاییست که در صحبت درویشانست

از کران تا بکران لشکر ظلمست ولی
از ازل تا بابد فرصت درویشانست

قصر فردوس که رضوانش بدربانی رفت
منظری از چمن نزهت درویشانست

دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال
بی تکلف بشنو دولت درویشانست

چهرهٔ بخت که دل می برد از شاه و گدا
مظهرش آینهٔ طلعت درویشانست

ای دل اینجا بادب باش که سلطانی ملک
همه از بندگی خدمت درویشانست

وانکه پیشش بنهد تاج تکبر خورشید
کبریاییست که در حشمت درویشانست

گنج عزلت که طلسمات عجایب دارد
فتح آن در نظر رحمت درویشانست

ای توانگر مفروش این همه نخوت که ترا
سر و زر در کنف همت درویشانست

گنج قارون که فرو میرود از قهر هنوز
خوانده باشی که هم از غیرت درویشانست

حافظ اینجا بادب باش که سلطانی ملک
همه از بندگی حضرت درویشانست

وایضا له

رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست
کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست

بلطف خال و خط از عارفان ربودی دل
لطیفه‌های عجب زیر دام و دانهٔ تست

دلت بوصل گل ای بلبل چمن خوش باد
که در چمن همه گلبانگ عاشقانهٔ تست

علاج ضعف دل ما بلب حوالت کن
که این مفرح یاقوت در خزانهٔ تست

بتن مقصرم از دولت ملازمتت
ولی خلاصهٔ جان خاک آستانهٔ تست

تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار
که توسنی چو فلک رام تازیانهٔ تست

من آن نیم که دهم نقد دل بهر شوخی
در خزانه بمهر تو و نشانهٔ تست

چه جای من که بلغزد سپهر شعبده باز
ازان حیل که در انبانچهٔ بهانهٔ تست

سرود مجلست اکنون فلک برقص آرد
که شعر حافظ شیرین سخن ترانهٔ تست

وایضاً له

راهیست راه عشق که هیچش کناره نیست
آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست

هر دم که دل بعشق دهی خوش دمی بود
در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

ما را بمنع عقل مترسان و می بیار
کان شحنه در ولایت ما هیچ کاره نیست

از چشم خود بپرس که ما را که می کشد
جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست

او را بچشم پاک توان دید چون هلال
هر دیده جای جلوهٔ آن ماه پاره نیست

فرصت شمر طریقهٔ رندی که این جهان
چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست

نگرفت در تو گریهٔ حافظ بهیچ رو
حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست

وله ایضاً

زان یار دلنوازم شکریست با شکایت
گر نکته دان عشقی خوش بشنو این حکایت

بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم
یارب مباد کس را مخدوم بی عنایت

ای ماه روی خوبان میجوشد اندرونم
یک ساعتم بگنجان در گوشهٔ لوایت

این راه بی نهایت صورت نمی توان بست
کش صد هزار منزل بیش است در بدایت

رندان تشنه لب را جامی نمیدهد کس
گویی ولی شناسان رفتند ازین ولایت

در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود
از گوشهٔ برون آی ای کوکب هدایت

از هر طرف که رفتم جز حیرتم نیفزود
زنهار ازین بیابان وین راه بی نهایت

چشمت بغمزه ما را خون خورد و می پسندی
جانا روا نباشد خونریز را حمایت

در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کانجا
سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت

هر چند بردی آبم روی از تو بر نتابم
جور از حبیب خوشتر کز مدعی حمایت

عشقت رسد بفریاد ار خود بسان حافظ
قرآن زبر بخوانی در چارده روایت

وایضاً له

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست
پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست

نرگسش عربده جوی و لبش افسوس کنان
نیم شب دوش ببالین من آمد بنشست

سر فرا گوش من آورد و بآواز حزین
گفت ای عاشق بیچارهٔ من خوابت هست

برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر
که جز این تحفه ندادند بما روز الست

آنچه او ریخت به پیمانهٔ ما نوشیدیم
اگر از خمر بهشتست اگر از باده مست

خندهٔ جام می و زلف گره گیر نگار
ای بسا توبه که چون توبهٔ حافظ بشکست

وله طاب ثراه

زلفت هزار دل بیکی تار مو ببست
راه هزار چاره گر از چار سو ببست

تا هر کسی ببوی نسیمی دهند جان
بگشود نافه و در صد آرزو ببست

دانا که زد تفرج این چرخ حقه باز
هنگامه باز چید و در گفت و گو ببست

شیدا ازان شدم که نگارم چو ماه نو
ابرو نمود و جلوه گری کرد و رو ببست

ساقی بهفت رنگ می اندر پیاله ریخت
این نقشها نگر که چه خوش در کدو ببست

یا رب چه غمزه کرد صراحی که خون خم
با نغمهای غلغلش اندر گلو ببست

مطرب چه پرده ساخت که در حلقهٔ سماع
بر اهل وجد و حال در های و هو ببست

حافظ هر آنکه عشق نورزید و وصل خواست
احرام طوف کعبهٔ دل بی وضو ببست

وله قدس سره

زگریه مردم چشمم نشسته در خونست
ببین که در طلبت حال مردمان چونست

بیاد لعل تو و چشم مست میگونت
ز جام غم می لعلی که خورد دلم خونست

ز مشرق سر کوی آفتاب طلعت دوست
اگر طلوع کند طالعم همایونست

حکایت لب شیرین کلام فرهادست
شکنج طرهٔ لیلی مقام مجنونست

دلم بجو که قدت همچو سرو دلجویست
سخن بگو که کلامت لطیف و موزونست

ز دور باده بجان راحتی رسان ساقی
که رنج خاطرم از جور دور گردونست

چگونه شاد شود اندرون غمگینم
باختیار که از اختیار بیرونست

ازان زمان که ز چشمم برفت رود عزیز
کنار دامن من همچو رود جیحونست

ز بیخودی طلب یار میکند حافظ
چو مفلسی که طلبکار گنج قارونست

وایضا له

زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست
در حق ما هرچه گوید جای هیچ اکراه نیست

در طریقت هرچه پیش سالک آید خیر اوست
بر صراط مستقیم ای دل کسی گمراه نیست

تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند
عرصه شطرنج رندان را مجال شاه نیست

چیست این سقف بلند ساده بسیار نقش
زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست

این چه استغناست یارب وین چه قادر حاکمست
کین همه زخم نهان هست و مجال آه نیست

صاحب دیوان ما گویی نمیداند حساب
کاندرین طغرا نشان حسبة لله نیست

هر که خواهد گو بیا و هر چه خواهد گو بگو
کبر و ناز حاجب و دربان درین درگاه نیست

هر چه هست از قامت ناساز نا هنجار ماست
ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود
خودفروشان را بکوی میفروشان راه نیست

بندهٔ پیر خراباتم که لطفش دایم است
ورنه لطف شیخ و واعظ گاه هست و گاه نیست

حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی همتیست
عاشق دردی‌کش اندر بند مال و جاه نیست

ولهُ قدس سره

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست
که هر چه بر سر ما میرود ارادت اوست

صبا ز حال دل ریش ما چه شرح دهد
که چون شکنج ورقهای غنچه تو بر توست

نثار روی تو هر برگ گل که در چمن است
فدای قد تو هر سروبن که بر لب جوست

رخ تو در دلم آمد مراد خواهم یافت
چرا که حال نکو در قفای فال نکوست

مگر تو شانه زدی زلف عنبرافشان را
که باد غالیه سا گشت و باد عنبربوست

نه من سبوکش این دیر رندسوزم و بس
بسا سرا که درین کارخانه خاک سبوست

نظیر دوست ندیدم اگر چه از مه و مهر
نهادم آینها در مقابل رخ دوست

زبان ناطقه در وصف شوق نالانست
چه جای کلک بریده زبان بیهده گوست

نه این زمان دل حافظ در آتش طلبست
که داغدار ازل همچو لاله خودروست

وایضاً له

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت
کار چراغ خلوتیان باز در گرفت

آن شمع سرگرفته دگر چهره برفروخت
وان پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت

بار غمش که خاطر ما خسته کرده بود
عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت

آن عشوه داد عشق که تقوی ز ره برفت
وان لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت

زنهار ازین عبارت شیرین دلفریب
کز پسته برد نطق و سخن در شکر گرفت

هر سرو قد که بر مه و خور حسن میفروخت
چون تو درآمدی پی کار دگر گرفت

زین قصه هفت گنبد افلاک پر صداست
کوته نظر ببین که سخن مختصر گرفت

حافظ تو این دعا ز که آموختی که بخت
تعویذ کرد شعر ترا و بزر گرفت

وله طاب ثراه

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت
درده قدح که موسم ناموس و نام رفت

وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم
عمری که بی‌حضور صراحی و جام رفت

در تاب توبه چند توان سوخت همچو عود
می ده که عمر در سر سودای خام رفت

مستم کن آنچنانکه ندانم ز بیخودی
در عرصهٔ خیال که آمد کدام رفت

بر بوی آنکه جرعهٔ جامت بما رسد
در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت

زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه
رند از ره نیاز بدار السلام رفت

نقد دلی که بود مرا صرف باده شد
قلب سیاه بود از آن در حرام رفت

دیگر مکن نصیحت حافظ که ره نیافت
گم گشته که بادهٔ مهرش بکام رفت

وجعل الجنة مثواه

شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت
فراق دوست نه آن میکند که بتوان گفت

حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر
حکایتیست که از روزگار هجران گفت

نشان یار سفرکرده از که پرسم باز
که هرچه گفت برید صبا پریشان گفت

غم کهن بمی سالخورده دفع کنید
که تخم خوشدلی اینست پیر دهقان گفت

بمهلتی که سپهرت دهد ز راه مرو
ترا که گفت که این زال ترک دستان گفت

فغان از آن مه نامهربان دشمن دوست
که ترک صحبت یاران خویش آسان گفت

من و مقام رضا بعد ازین و شکر رقیب
که دل بدرد تو خو کرد و ترک درمان گفت

گره بباد مزن ورچه بر مراد وزد
که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت

مزن ز چون و چرا دم که بندهٔ مقبل
قبول کرد بجان هر سخن که جانان گفت

که گفت حافظ از اندیشهٔ تو آمد باز
من این نگفته‌ام آنکس که گفت بهتان گفت

وله طاب ثراه

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست
صلای سرخوشی ای صوفیان باده پرست

اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود
ببین که جام زجاجی چگونه‌اش بشکست

بیار باده که در بارگاه استغنا
چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار چه مست

ازین رباط دو در چون ضرورتست رحیل
رواق و طاق معیشت چه سربلند چه پست

مقام عیش میسر نمیشود بی رنج
بلی بحکم بلا بسته‌اند روز الست

بهست و نیست مرنجان ضمیر و دل خوش دار
که نیستیست سرانجام هر کمال که هست

شکوه آصفی و اسب باد و منطق طیر / بباد رفت و ازو خواجه هیچ طرف نبست
ببال و پر مرو از ره که تیر پرتابی / هوا گرفت زمانی ولی بخاک نشست
زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید / که گفته سخنت می برند دست بدست

وله طاب ثراه

شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت / روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت
گوییا از صحبت ما نیک بتنگ آمده بود / بار بربست و بگردش نرسیدیم و برفت
بس که ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم / وز پیش سوره اخلاص دمیدیم و برفت
عشوه میداد که از کوی ارادت نروم / دیدی آخر که چنان عشوه خریدیم و برفت
شد چمان در چمن حسن و لطافت ولیکن / در گلستان جمالش نچمیدیم و برفت
همچو حافظ همه شب ناله و زاری کردیم / کای دریغا بوداعش نرسیدیم و برفت

وله طیب مرقده

صحن بستان روح بخش و صحبت یاران خوشست / وقت گل خوش باد کز وی وقت میخواران خوشست
از صبا هر دم مشام جان ما خوش میشود / آری آری طیب انفاس هواداران خوشست
مرغ شب خوان را بشارت باد کاندر راه عشق / دوست را با ناله شبهای بیداران خوشست
ناگشوده گل نقاب آهنگ رفتن میکند / ناله کن بلبل که گلبانگ گرفتاران خوشست
نیست در بازار عالم خوشدلی ور زانکه هست / شیوه رندی و خوش باشی عیاران خوشست
از زبان سوسن آزاده‌ام آمد بگوش / کاندرین دیر کهن کار سبکباران خوشست
حافظا ترک جهان گفتن طریق خوشدلیست / تا نپنداری که احوال جهانداران خوشست

و ایضاً له

صبا اگر گذری افتدت بکشور دوست / بیار نفحه‌ای از گیسوی معنبر دوست
بشکر آنکه بشکرانه جان برافشانم / اگر بسوی من آری پیامی از بر دوست
وگر چنانکه در آن حضرتت نباشد بار / برای دیده بیاور غباری از در دوست
من گدا و تمنای وصل او هیهات / مگر بخواب ببینم خیال منظر دوست
دل صنوبریم همچو بید لرزانست / ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست
اگر چه دوست بچیزی نمیخرد ما را / بعالمی نفروشیم مویی از سر دوست
چه باشد ار شود از بند غم دلش آزاد / چو هست حافظ خوشخوان غلام و چاکر دوست

وجعل الجنة مثواه

چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست / سخن شناس نه‌ای دلبرا خطا اینجاست
سرم بدنیی و عقبی فرو نمی‌آید / تبارک الله ازین فتنه‌ها که در سر ماست
دلم ز پرده برون شد کجایی ای مطرب / بنال هان که ازین پرده کار ما بنواست
مرا بکار جهان هرگز التفات نبود / رخ تو در نظر من چنین خوشش آراست
نخفته‌ام ز خیالی که می‌پزم شب و روز / خماری شبه دارم شراب ناب کجاست
چنین که صومعه آلوده شد ز خون دلم / گرم بباده بشویید حق بدست شماست
ازان بدیر مغانم عزیز میدارند / که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست
چه ساز بود که بنواخت دوش این مطرب / که رفت عمر و هنوزم دماغ پر ز هواست
ندای عشق تو دی شب در اندرون دادند / فضای سینه هنوزم ز شوق پر ز صداست

وایضا له

چرا آستان توام در جهان پناهی نیست / سرم بجز این در حواله گاهی نیست
چرا ز کوی خرابات روی بر تابم / کزین درم بجهان هیچ ره و رایی نیست

عنان کشیده رو ای پادشاه کشور حسن / که نیست بر سر راهی که دادخواهی نیست
چنین که از همه سو دام راه می‌بینم / به از حمایت زلفت مرا پناهی نیست
عدو چو تیغ کشد من سپر بیندازم / که تیر ما بجز از ناله و آهی نیست
ز راه کوی خرابات بر متابم روی / کزین بهم بجهان هیچ روی و راهی نیست
مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن / که در شریعت ما غیر ازین گناهی نیست
زمانه گر فکند آتشم بخرمن عمر / بگو بسوز که بر من ببرگ کاهی نیست
غلام نرگس جماش آن پری رویم / که از شراب غرورش بکس نگاهی نیست
خزینهٔ دل حافظ بزلف و خال مده / که کارهای چنین حد هر سیاهی نیست

وایضا له

حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست / باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست
از دل و جان شرف صحبت جانان غرضست / همه آنست وگرنه دل و جان این همه نیست
منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش / که اگر بنگری ای سرو روان این همه نیست
دولت آنست که بی خون دل آید بکنار / ورنه با سعی عمل باغ جنان این همه نیست
پنج روزی که درین مرحله فرصت داری / خوش برآسای زمانی که زمان این همه نیست

زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار
که ره صومعه تا دیر مغان این همه نیست

از تنک مکن اندیشه و چون گل خوش باش
زانکه تمکین جهان گذران این همه نیست

بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی
فرصتی دان که ز لب تا بدهان این همه نیست

در سویدای دل سوخته زار نزار
ظاهرا حاجت تقریر و بیان این همه نیست

نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی
پیش رندان خطر سود و زیان این همه نیست

وله طیب الله ثراه

حال دل با تو گفتنم هوس است
خبر دل شنفتنم هوس است

طمع خام بین که قصه فاش
از رقیبان نهفتنم هوس است

شب قدری چنین عزیز و شریف
با تو تا روز خفتنم هوس است

وه که دردانه‌ای چنین نازک
در شب تار سفتنم هوس است

ای صبا امشبم مدد فرمای
که سحرگه شکفتنم هوس است

از برای شرف بنوک مژه
خاک راه تو رفتنم هوس است

همچو حافظ غریب در ره عشق
شعر رندانه گفتنم هوس است

وایضاً له

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت
آری باتفاق جهان می توان گرفت

میخواست گل که دم زند از رنگ و بوی تو
از غیرت صبا نفسش در دهان گرفت

زین آتش نهفته که در سینه من است
خورشید شعله ایست که در آسمان گرفت

آسوده بر کنار چو پرگار می شدم
دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت

خواهم شدن بکوی بتان آستین فشان
زین فتنها که دامن آخر زمان گرفت

افشای راز خلوت ما خواست کرد شمع
شکر خدا که سوز دلش در زبان گرفت

بر برگ گل بخون شقایق نوشته اند
کانکس که پخته شد می چون ارغوان گرفت

می خور که هر که آخر کار جهان بدید
از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت

حافظ چو آب لطف ز نظم تو میچکد
حاسد چگونه نکته تواند بر آن گرفت

وله طاب ثراه

خلوت گزیده را بتماشا چه حاجت است
چون کوی دوست هست بصحرا چه حاجت است

ای پادشاه حسن خدا را بسوختیم
آخر سوال کن که گدا را چه حاجت است

جانا بحاجتی که ترا هست با خدا
آخر دمی بپرس که ما را چه حاجت است

محتاج قصه نیست گرت قصد خون ماست / چون رخت ازان تست بیغما چه حاجتست
ارباب حاجتیم و زبان سؤال نیست / در حضرت کریم تمنا چه حاجتست
ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست / احباب حاضرند باعدا چه حاجتست
ای عاشق گدا چو لب روح بخش یار / میداندت وظیفه تقاضا چه حاجتست
جام جهان نماست ضمیر منیر دوست / اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجتست
آن شد که بار منت ملاح بردمی / گوهر چو دست داد بدریا چه حاجتست
حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود / با مدعی نزاع و محاکا چه حاجتست

وله طاب ثراه

خدا چو صورت ابروی دلگشای تو بست / گشاد کار من اندر کرشمهای تو بست
هم از نسیم تو روزی گشایشی یابد / چو غنچه هر که دل اندر پی هوای تو بست
مرا و مرغ چمن راز دل ببرد آرام / زمانه تا قصب نرگس قبای تو بست
ز کار ما و دل غنچه صد گره بگشود / ولی چه سود که سررشته در رضای تو بست
چو نافه بر دل مسکین من گره مفکن / که عهد با سر زلف گره گشای تو بست
مرا بتیغ تو دوران چرخ راضی کرد / ولی چه سود که سررشته در رضای تو بست
ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت / بخنده گفت که حافظ برو که پای تو بست

والیضاً له

خوشتر ز عیش و صحبت و باغ و بهار چیست / ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست
هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار / کس را وقوف نیست که انجام کار چیست
پیوند عمر بسته بموییست هوش دار / غمخوار خویش باش غم روزگار چیست
معنی آب زندگی و روضه ارم / جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست
سهو و خطای بنده گرش نیست اعتبار / معنی عفو و رحمت پروردگار چیست
مستور و مست هر دو چو از یک قبیله اند / ما دل بعشوه که دهیم اختیار چیست
راز درون پرده چه داند فلک خموش / ای مدعی نزاع تو با پرده دار چیست
زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست / تا در میانه خواسته کردگار چیست

وله قدس سره

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت / بقصد جان من زار ناتوان انداخت
شراب خورده و خوی کرده چون روی بچمن / که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت

بنفشه طره مفتول خود گره می‌زد / صبا حکایت زلف تو در میان انداخت

ببزمگاه چمن دوش مست بگذشتم / چو از دهان توام غنچه در گمان انداخت

یکی کرشمه که نرگس بخودفروشی کرد / فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت

ز شرم آنکه بروی تو نسبتش کردند / سمن بدست صبا خاک در دهان انداخت

من از ورع می و مطرب ندیدمی هرگز / هوای مغبچگانم در این و آن انداخت

کنون بآب می لعل خرقه می‌شویم / نصیبهٔ ازل از خود نمی‌توان انداخت

نبود رنگ دو عالم که نقش الفت بود / زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت

مگر گشایش حافظ درین خرابی بود / که بخشش ازلش در می مغان انداخت

وجعل الجنة مثواه

خم زلف تو دام کفر و دینست / ز کارستان او یک شمه اینست

جمالت معجز حسنست لیکن / حدیث غمزه‌ات سحر مبینست

بر آن چشم سیه صد آفرین باد / که در عاشق‌کشی سحرآفرینست

عجب علمیست علم هیأت عشق / که چرخ هشتمش هفتم زمینست

تو پنداری که بدگو رفت و جان برد / حسابش با کرام الکاتبینست

وایضاً له

خواب آن نرگس فتان تو بی چیزی نیست / تاب آن زلف پریشان تو بی چیزی نیست

از لبت شیر روان بود که من میگفتم / این شکر گرد نمکدان تو بی چیزی نیست

چشمهٔ آب حیوتست دهانت اما / بر لبش چاه زنخدان تو بی چیزی نیست

جان درازی تو بادا که یقین میدانم / در کمان ناوک مژگان تو بی چیزی نیست

درد عشق ارچه دل از خلق نهان میدارد / حافظ این سینهٔ نالان تو بی چیزی نیست

وایضاً له

خیال روی تو در هر طریق همره ماست / نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست

برغم مدعیانی که منع عشق کنند / جمال چهرهٔ تو حجت موجه ماست

ببین که سیب زنخدان تو چه میگوید / هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست

اگر بزلف دراز تو دست ما نرسد / گناه بخت پریشان و دست کوته ماست

بحاجب در خلوت سرای خاص بگو / فلان ز گوشه‌نشینان خاک درگه ماست

بصورت از نظر ما اگرچه محجوبست / همیشه در نظر خاطر مرفه ماست

اگر بسالی حافظ دری زند بگشای / که سالهاست که مشتاق روی چون مه ماست

دل سراپرده محبت اوست / دیده آینه دار طلعت اوست
من که سر در نیاورم بدو کون / گردنم زیر بار منت اوست
تو و طوبی و ما و قامت یار / فکر هر کس بقدر همت اوست
گر من آلوده دامنم چه زیان / همه عالم گواه عصمت اوست
ملکت عاشقی و گنج طرب / هر چه دارم همین دولت اوست
دور مجنون گذشت و نوبت ماست / هر کسی پنج روزه نوبت اوست
من که باشم دران حرم که صبا / خاک بوس حریم حرمت اوست
فقر ظاهر مبین که حافظ را / سینه گنجینه محبت اوست

وله طیب مرقده

دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت / بشکست عهد وز غم ما هیچ غم نداشت
یارب مگیرش ار چه دل چون کبوترم / افکند و کشت و عزت صید حرم نداشت
بر من جفا ز بخت من آمد وگرنه یار / حاشا که رسم لطف و طریق کرم نداشت
با این همه هر آنکه نه خواری کشید ازو / هر جا که رفت هیچکسش محترم نداشت
ساقی بیار باده و با مدعی بگو / انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت
هر ره روی که ره بحریم درش نبرد / مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت
حافظ ببر تو گوی فصاحت که مدعی / هیچش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت

وله طاب ثراه

درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است / صراحی می صاف و سفینه غزل است
جریده رو که گذرگاه عافیت تنگ است / پیاله گیر که عمر عزیز بی بدل است
نه من ز بی عملی در جهان ملولم و بس / ملالت علما هم ز علم بی عمل است
بچشم عقل درین رهگذار پرآشوب / جهان و کار جهان بی ثبات و بی محل است
دلم امید فراوان بوصل روی تو داشت / ولی اجل بره عمر رهزن امل است
بگیر طره مه چهره و قصه مخوان / که سعد و نحس ز تاثیر زهره و زحل است
بهیچ روی نخواهند یافت هشیارش / چنین که حافظ ما مست باده ازل است

وایضاً له

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست / مست از می و میخواران از نرگس مستش مست
در نعل سمند او شکل مه نو پیدا / وز قد بلند او بالای صنوبر پست

از بهر چه گویم هست از خود خبرم چون نیست / وز بهر چه گویم نیست با او نظرم چون هست
شمع دل دمسازان بنشست چو او برخاست / وافغان ز نظربازان برخاست چو او بنشست
گر غالیه خوشبو شد در گیسوی او پیچید / ور وسمه کمانکش شد در ابروی او پیوست
چون شمع وجود من شب تا بسحر خود را / میسوخت چو پروانه تا روز ز پا ننشست
باز آی که باز آید عمر شدهٔ حافظ / هر چند که ناید باز تیری که بشد از شست

وایضاً له

دل و دینم شد و دلبر بملامت برخاست / گفت با ما منشین کز تو سلامت برخاست
که شنیدی که درین بزم کسی خوش بنشست / که نه در آخر صحبت بندامت برخاست
شمع اگر زان رخ خندان بزبان لافی زد / پیش عشاق تو شبها بغرامت برخاست
در چمن باد بهاری ز کنار گل و سرو / از هواداری آن عارض و قامت برخاست
مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت / بتماشای تو آشوب و قیامت برخاست
پیش رفتار تو پا برنگرفت از خجلت / سرو سرکش که بناز قد و قامت برخاست
حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری / کآتش از خرقهٔ سالوس و کرامت برخاست

وایضاً له

دارم امید عاطفتی از جناب دوست / کردم جنایتی و امیدم بعفو اوست
دانم که بگذرد ز سر جرم من که او / گرچه پریوش است ولیکن فرشته خوست
چندان گریستیم که هر کس که برگذشت / در اشک ما چو دید روان گفت کین چه جوست
سرها چو گوی بر سر کوی تو باختیم / واقف نشد کسی که چه گویست وین چه کوست
بی گفت و گوی زلف تو دلها همی برد / با زلف دلکش تو کرا روی گفت و گوست
هیچست آن دهان که نیابم ازو نشان / موییست آن میان و ندانم که آن چه موست
عمریست تا ز زلف تو بویی شنیده‌ام / زان بوی در مشام دل ما هنوز بوست
دارم عجب ز نقش خیالت که چون نرفت / از دیده‌ام که دمبدمش کار شست و شوست
حافظ بدست حال پریشان تو ولی / بر بوی زلف دوست پریشانیت نکوست

وله ایضاً

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست / در غنچهٔ هنوز و صدت عندلیب هست
هر چند دورم از تو که دور از تو کس مباد / لیکن امید وصل توام عنقریب هست
در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست / هر جا که هست پرتو روی حبیب هست
گر آمدم بکوی تو چندان غریب نیست / چون من در آن دیار هزاران غریب هست

عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد … ای خواجه درد نیست اگر نه طبیب هست
فریاد حافظ این همه آخر بهرزه نیست … هم قصهٔ غریب و حدیثی عجیب هست

وله قدس سره

روزگاریست که سودای بتان دین منست … غم این کار نشاط دل غمگین منست
دیدن روی ترا دیدهٔ جان‌بین باید … وین کجا مرتبهٔ چشم جهان‌بین منست
یار من باش که زیب فلک و زینت دهر … از مه روی تو و اشک چو پروین منست
تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد … خلق را ورد زبان مدحت و تحسین منست
دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار … کین کرامت سبب حشمت و تمکین منست
واعظ شحنه‌شناس این عظمت گو مفروش … زانکه منزلگه سلطان دل غمگین منست
یا رب این کعبهٔ مقصود تماشاگه کیست … که مغیلان طریقش گل و نسرین منست
حافظ از حشمت پرویز دگر قصه مخوان … که لبش جرعه‌کش خسرو شیرین منست

وایضاً له

صوفی از پرتو می راز نهانی دانست … گوهر هر کس از ان لعل توانی دانست
شرح مجموعهٔ گل مرغ سحر داند و بس … نه هر آنکو ورقی خواند معانی دانست

ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی … ترسم این نکته بتحقیق ندانی دانست
عرضه کردم دو جهان بر دل کارافتاده … بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست
سنگ و گل را کند از یمن نظر لعل و عقیق … هر که قدر نفس باد یمانی دانست
آن شد اکنون که ز غوغای عوام اندیشم … محتسب نیز درین عیش نهانی دانست
لطفش آسایش ما مصلحت وقت ندید … ورنه از جانب ما دل نگرانی دانست
حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت … اثر تربیت آصف ثانی دانست

وله طاب ثراه

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت … ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت
گل بخندید که از راست نرنجیم ولیک … هیچ عاشق سخن سخت بمعشوق نگفت
گر طمع باشدت از جام مرصع می لعل … در و یاقوت بنوک مژه‌ات باید سفت
تا ابد بوی محبت بمشامش نرسد … هر که خاک در میخانه برخساره نرفت
گفتم ای مسند جم جام جهان‌بینت کو … گفت افسوس که آن دولت بیدار بخفت
سخن عشق نه آنست که آید بزبان … ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت
در گلستان ارم دوش چو از لطف هوا … زلف سنبل بنسیم سحری می‌آشفت

اشک حافظ خرد و صبر بدریا انداخت / چکند سوز غم عشق نیارست نهفت

ولہ قدس سره

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت / که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت
من اگر نیکم و گر بد تو برو خود را باش / هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت
نه من از خلوت تقوی بدر افتادم و بس / پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت
ناامیدم مکن از سابقهٔ لطف ازل / تو پس پرده چه دانی که چه خوبست و چه زشت
همه کس طالب یارند چه هشیار چه مست / همه جا خانهٔ عشقست چه مسجد چه کنشت
سر تسلیم من و خشت در میکده‌ها / مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت
حافظا روز ازل گر بکف آری جامی / یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت

وایضاً له

عاشق روی تو صاحب نظری نیست که نیست / شور گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست
اشک من گر ز غمت سرخ برآمد چه عجب / خجل از کردهٔ خود پرده دری نیست که نیست
تا بدامن ننشیند ز نسیمت گردی / سیل خیز از مژه‌ام رهگذری نیست که نیست

مصلحت

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز / ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست
تا دم از شام سر زلف تو هر جا زنند / با صبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست
من ازین طالع شوریده برنجم ورنی / بهره‌مند از سر کویت دگری نیست که نیست
از خیال لب شیرین تو ای چشمهٔ نوش / غرق آب و عرق اکنون شکری نیست که نیست
بار کار ز سفر عشق حرامست حرام / که بهر گام درین ره خطری نیست که نیست
بجز این نکته که حافظ ز تو ناخشنودست / در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

ولہ قدس سره

غمش تا در دلم ماوا گرفتست / سرم چون زلف او سودا گرفتست
لب چون آتشش آب حیاتست / ز آبش آتش اندر ما گرفتست
همای همتم عمریست کز جان / هوای آن قد و بالا گرفتست
شدم عاشق ببالای بلندش / که کار عشق ازو بالا گرفتست
چو ما در سایهٔ الطاف اوییم / چرا او سایه از ما وا گرفتست
نسیم صبح عنبربوست امروز / مگر یارم ره صحرا گرفتست
ز دریای دو چشم گوهر اشک / جهان در لولوی لالا گرفتست

دوای غم بجز می نیست حافظ ... ازان رو پیاغمر صهبا گرفتست

وله طاب ثراه

گل در بر و می در کف و معشوقه بکام است ... سلطان جهانم بچنین روز غلام است

گو شمع میارید بدین جمع که امشب ... در مجلس ما ماه رخ دوست تمام است

در مجلس ما عطر میامیز که ما را ... هر شب ز خم زلف تو خوش بوی مشام است

در مذهب ما باده حلال است ولیکن ... بی روی تو ای ماه گل اندام حرام است

با محتسبم عیب مگویید که او نیز ... پیوسته چو ما در طلب شرب مدام است

گوشم همه بر قول نی و نغمهٔ چنگ است ... چشمم همه بر لعل لب و گردش جام است

از چاشنی قند مگو هیچ و ز شکر ... زان رو که مرا در لب شیرین تو کام است

تا گنج غمت در دل ویرانه مقیم است ... همواره مرا کنج خرابات مقام است

از ننگ چه گویی که مرا نام ز ننگ است ... وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نام است

میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز ... آنکس که چو ما نیست درین شهر کدام است

حافظ منشین بی می و معشوق زمانی ... امروز که روز طرب و عید صیام است

وله ایضاً

کس نیست که افتادهٔ آن زلف دوتا نیست ... در رهگذر کیست که دامی ز بلا نیست

گفتن بر خورشید که من چشمهٔ نورم ... دانند بزرگان که سزاوار سها نیست

تیمار غریبان سبب ذکر جمیل است ... جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست

عاشق چه کند گر نکشد بار ملامت ... با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست

روی تو مگر آینهٔ لطف الهیست ... حقا که چنین است و درین روی ریا نیست

نرگس طلبد شیوهٔ چشم تو زهی چشم ... هیچش ز خدا شرم و ز روی تو حیا نیست

از بهر خدا زلف میارای که ما را ... شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست

دی می شد و گفتم صنما عهد بجا آر ... گفتا غلطی خواجه درین عهد وفا نیست

چون چشم تو دل می برد از گوشه نشینان ... دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست

بازای که بی روی تو ای شمع دلفروز ... در بزم حریفان اثر نور و صفا نیست

گر مرشد من پیر مغان شد چه تفاوت ... در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست

در صومعه عابد و در خلوت حافظ ... جز گوشهٔ ابروی تو محراب دعا نیست

وله ایضاً

کنون که میدمد از بوستان نسیم بهشت ... من و شراب فرحبخش و یار حورسرشت

گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز | که خیمه سایهٔ ابرست و بزمگه لب کشت
چمن برمز در اردیبهشت می‌گوید | نه عاقلست که نسیه خرید و نقد بهشت
بمی عمارت جان کن که این جهان خراب | بران سرست که از خاک ما بسازد خشت
وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد | که شمع صومعه افروزی از چراغ کنشت
مکن بنامه سیاهی ملامت من مست | که واقفست که تقدیر بر سرم چه نوشت
قدم دریغ مدار از جنازهٔ حافظ | اگرچه غرق گناهست میرود به بهشت

وایضاً له

ماهم این هفته شد از شهر و بچشمم سالیست | حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالیست
مردم دیده ز لطف رخ تو در رخ تو | عکس خود دید گمان برد که مشکین خالیست
می بده تا دهمت آگهی از سر قضا | که بروی که شدم عاشق و ز بوی که مست
کمر کوه کمست از کمر مور اینجا | زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست
جان فدای دهنت باد که در باغ نظر | چمن آرای جهان خوشتر ازین غنچه نبست
حافظ از دولت وصل تو سلیمانی یافت | یعنی از وصل تواش هست کنون باد بدست

وایضاً له

وایضاً له

مردم دیدهٔ ما جز برخت ناظر نیست | دل سرگشتهٔ ما غیر ترا ذاکر نیست
اشکم احرام طواف حرمت می‌بندد | اگر از خون دل ریش دمی طاهر نیست
بستهٔ دام قفس باش چو مرغ وحشی | طایر سدره اگر در طلبت طایر نیست
عاشق مفلس اگر قلب دلت کرد نثار | مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست
عاقبت دست بدان سرو بلندش برسد | هر کرا در طلبش همت او قاصر نیست
من که در آتش سودای تو آهی نکشم | کی توان گفت که بر داغ تو دل صابر
روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم | که پریشانی این سلسله را آخر نیست
از روان بخشی عیسی نزنم دم در عشق | زانکه در روح فزایی چو لبت ماهر نیست
سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست | کیست آنکش سر سودای تو در خاطر نیست

وله قدس سره

یا رب آن شمع دل‌افروز ز کاشانهٔ کیست | دلها سوخت بپرسید که جانانهٔ کیست
حالیا خانه برانداز دل و دین منست | تا هم آغوش که می‌باشد و همخانهٔ کیست
باده لعل لبش کز لب من دور مباد | راح روح که و پیمان ده پیمانهٔ کیست

دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو / باز پرسید خدارا که پروانه کیست
میدمد گوشش افسونی و معلوم نشد / که دل نازک او مایل افسانه کیست
یارب ان شاه‌وش ماه‌رخ زهره‌جبین / در یکتای که و گوهر یکدانه کیست
گفتم آه از دل دیوانهٔ حافظ بی تو / زیر لب خنده‌زنان گفت که دیوانه کیست

وله طاب ثراه

یارب سببی ساز که یارم بسلامت / باز آید و برهاندم از چنگ ملامت
خاک ره آن یار سفر کرده بیارید / تا چشم جهان‌بین کنمش جای اقامت
فریاد که از شش جهتم راه ببستند / آن زلف و رخ و خال و خط و عارض و قامت
ای آنکه بتقریر و بیان دم زنی از عشق / ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت
امروز که در دست توام مرحمتی کن / فردا که شوم خاک چه سود اشک ندامت
درویش مکن ناله ز شمشیر احبا / کین طایفه از کشته ستانند غرامت
در خرقه زن آتش که خم طرهٔ ساقی / بر می‌شکند گوشهٔ ابروی امامت
حاشا که من از جور و جفای تو بنالم / بیداد لطیفان همه لطفست و کرامت
کوته نکند بحث سر زلف تو حافظ / پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

وایضاً له

درد ما را نیست درمان الغیاث / هجر ما را نیست پایان الغیاث
دین و دل بردند و قصد جان کنند / الغیاث از جور خوبان الغیاث
در بهای بوسهٔ جانی طلب / میکنند این دلستانان الغیاث
خون دل خوردند این کافردلان / ای مسلمانان چه درمان الغیاث
همچو حافظ روز و شب بی خویشتن / گشته‌ام گریان و نالان الغیاث

وجعل الجنة مثواه

تویی که بر سر خوبان عالمی چون تاج / ترا رسد که ستانی ز جمله خوبان باج
دو چشم شوخ تو آشوب جمله ترکستان / بچین زلف تو ماچین و هند داده خراج
بیاض روی تو پرنورتر ز عارض خور / سواد زلف تو تاریکتر ز ظلمت داج
ازین مرض بحقیقت شفا نخواهم یافت / که از تو درد دل من نمی‌رسد بعلاج
دهان شهد تو داده بآب خضر بها / لب چو قند تو برد از نبات مصر خراج
چرا همی شکنی جان من ز سنگدلی / دل ضعیف که باشد بنازکی چو زجاج
فتاد در سر حافظ هوای چون تو شهی / کمینه بندهٔ خاک در تو بودی کاج

وجعل الجنة مثواه

اگر بمذهب تو خون عاشق است مباح
صلاح ما همه آنست کان تراست صلاح

سواد زلف تو تعبیر جاعل الظلمات
بیاض روی تو تفسیر فالق الاصباح

ز چنگ زلف کمندت کسی نیافت نجات
نه از کمانچه ابرو و تیر چشم نجاح

نداد لعل لبش بوسه بصد تلبیس
نیافت کام دلم بهره بصد الحاح

دو دیده ام صفت حال مجمع البحرین
دل چو آتشم اندر میان او ملواح

لب چو آب حیاتش که هست قوت روح
وجود خاکی ما را ازوست قوت راح

دعای جان تو ورد زبان حافظ باد
مدام تا که بود متصل مسا و صباح

وله ایضاً

دل من در هوای روی فرخ
بود آشفته همچون موی فرخ

بجز هندوی زلفش هیچکس نیست
که برخوردار شد از روی فرخ

سیاه نیک بخت است آنکه دایم
بود همراه و هم زانوی فرخ

بده ساقی شراب ارغوانی
بیاد نرگس جادوی فرخ

دوتا شد قامتم همچون کمانی
ز غم پیوسته چون ابروی فرخ

اگر میل دل هر کس بجاییست
بود میل دل من سوی فرخ

شود چون بید لرزان سرو بستان
اگر بیند قد دلجوی فرخ

نسیم مشک تاتاری خجل کرد
شمیم زلف عنبر بوی فرخ

غلام خاطر آنم که باشد
چو حافظ چاکر و هندوی فرخ

وجعل الجنة مثواه

آنکس که بدست جام دارد
سلطانی جم مدام دارد

آبی که خضر حیات ازو یافت
در میکده جو که جام دارد

ما و می و زاهدان و تقوی
تا یار سر کدام دارد

بیرون ز لب تو ساقیا نیست
در دور کسی که جام دارد

سررشته جان بجام بگذار
کین رشته ازو نظام دارد

نرگس همه شیوه های مستی
از چشم خوش تو وام دارد

ذکر رخ و زلف تو دلم را
وردیست که صبح و شام دارد

بر سینه ریش دردمندان
لعلت نمکی تمام دارد

در چاه ذقن چو حافظ ای جان
حسن تو دو صد غلام دارد

وایضا له

آنکه از سنبل او غالیه تابی دارد ... باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد
از سر کشته خود میگذرد همچو صبا ... چه توان کرد که عمریست و شتابی دارد
ماه خورشید نمایش ز پس پرده زلف ... آفتابیست که در پیش سحابی دارد
آب حیوان اگر آنست که دارد لب یار ... روشنست این که خضر بهره سرابی دارد
چشم من کرد بهر گوشه روان سیل سرشک ... تا سهی سرو ترا تازه بآبی دارد
غمزه شوخ تو خونم بخطا می‌ریزد ... فرصتش باد که خوش فکر صوابی دارد
چشم مخمور تو دارد ز دلم قصد جگر ... ترک مستست مگر میل کبابی دارد
جان بیمار مرا نیست ز تو روی سوال ... ای خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد
کی کند سوی دل خسته حافظ نظری ... چشم مستت که بهر گوشه خرابی دارد

وله طاب ثراه

ای پسته تو خنده زده بر حدیث قند ... محتاجم از برای خدا یک شکر بخند
جایی که یار من بشکر خنده دم زند ... ای پسته کیستی تو خدا را بخود مخند
طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند ... زین قصه بگذرم که سخن می‌شود بلند
گر طیره می‌نمایی و گر طعنه میزنی ... ما نیستیم معتقد مرد خودپسند
ز آشفتگی حال من آگاه کی شود ... آنرا که دل نگشت گرفتار آن کمند
بازار شوق گرم شد آن شمع رخ کجاست ... تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند
خواهی که برنخیزدت از دیده رود خون ... دل در وفای صحبت رود کسان مبند
حافظ چو ترک غمزه ترکان نمی‌کنی ... دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند

وله طاب ثراه

اگر بباده مشکین دلم کشد شاید ... که بوی خیر ز زهد ریا نمی‌آید
جهانیان همه گر منع من کنند از عشق ... من آن کنم که خداوندگار فرماید
طمع ز فیض کرامت مبر که خلق کریم ... گنه ببخشد و بر عاشقان ببخشاید
مقیم حلقه ذکرست دل بدان امید ... که حلقه‌ای ز سر زلف یار بگشاید
جمیله ایست عروس جهان ولی هشدار ... که این مخدره در عقد کس نمی‌آید
ترا که حسن خدا داده است و حجله بخت ... چه حاجتست که مشاطه‌ات بیاراید
چمن خوشست و هوا دلکشست و می بی‌غش ... کنون بجز دل خوش هیچ در نمی‌باید

بلا بگیتمش ای ماه رخ چه باشد اگر
بیک شکر ز تو دلخسته ای بیاساید
بخنده گفت که حافظ خدای را مپسند
که بوسه تو رخ ماه را بیالاید

وله طاب ثراه

از دیده خون دل همه بر روی ما رود
بر روی ما ز دیده چه گویم چها رود
ما در درون سینه هوایی نهفته ایم
بر باد اگر رود دل ما زان هوا رود
بر خاک راه یار نهادیم روی خویش
بر روی ما روایت اگر آشنا رود
خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک
گر ماه مهرپرور من در قبا رود
سیل است آب دیده و بر هر که بگذرد
گر خود دلش ز سنگ بود هم ز جا رود
ما را به آب دیده شب و روز ماجراست
زان رهگذر که بر سر کویش چرا رود
حافظ بکوی میکده دایم بصدق رفت
چون صوفیان صومعه دار از صفا رود

وله روح روحه

آنکه رخسار ترا رنگ گل و نسرین داد
صبر و آرام تواند بمن مسکین داد
وانکه گیسوی ترا رسم تطاول آموخت
هم تواند کرمش داد من غمگین داد

گنج زر گر نبود کنج قناعت باقیست
آنکه آن داد بشاهان بگدایان این داد
خوش عروسیست جهان از ره صورت لیکن
هر که پیوست بدو عمر خودش کابین داد
بعد ازین دست من و دامن سرو لب جوی
خاصه اکنون که صبا مژده پروردین داد
من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم
که عنان دل شیدا بلب شیرین داد
در کف غصه دوران دل حافظ خون شد
در فراق رخت ای خواجه قوام الدین داد

وله قدس سره

از سر کوی تو هر کو بملامت برود
نرود کارش و آخر بخجالت برود
سالک از نور هدایت طلبد راه بدوست
که بجایی نرسد گر بضلالت برود
گر آخر عمر از می و معشوق بگیر
حیف اوقات که یکسر ببطالت برود
ای دلیل دل گم گشته خدا را مددی
که غریب ار نبرد ره بدلالت برود
حکم مستوری و مستی همه بر خاتمتست
کس ندانست که آخر بچه حالت برود
سالکی را که بود بدرقه اش حفظ خدا
بتجمل بنشیند بجلالت برود
حافظ از چشمه حکمت بکف آور آبی
بو که از لوح دلت نقش جهالت برود

و ایضا له

35

آن کیست کز روی کرم با من وفاداری کند — بر جای بدکاری چو من یک دم نکوکاری کند
اول به بانگ نای و نی آرد به دل پیغام وی — وانگه به یک پیمانه می با من وفاداری کند
دلبر که جان فرسود از او کام دلم نگشود از او — نومید نتوان بود از او باشد که دلداری کند
گفتم گره نگشوده ام زان طره تا من بوده ام — گفتا منش فرموده ام تا با تو طراری کند
پشمینه پوش تندخو از عشق نشنیدست بو — از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند
چون من گدای بی نشان مشکل بود یاری چنان — سلطان کجا عیش نهان با رند بازاری کند
زان طره پرپیچ و خم سهلست اگر بینم ستم — از بند و زنجیرش چه غم هر کس که عیاری کند
شد لشکر غم بی عدد از بخت میخواهم مدد — تا فخر دین عبدالصمد باشد که غمخواری کند
با چشم پرنیرنگ او حافظ مکن آهنگ او — کان طرهٔ شبرنگ شاید که مکاری کند

ورید فتوحه

آن یار کز و خانهٔ ما جای پری بود — سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود
دل گفت ببویش کنم این شهر فرو کش — بیچاره ندانست که یارش سفری بود
عذری بنه ای دل که تو درویشی و او را — در مملکت حسن سر تاجوری بود
اوقات خوش آن بود که با یار بسر رفت — باقی همه بیحاصلی و بیخبری بود
خود را بکشد بلبل ازین رشک که گل را — با باد صبا وقت سحر جلوه گری بود
منظور خردمند من آن یار که او را — با حسن ادب شیوهٔ صاحب نظری بود
تنها نه ز راز دل ما پرده برافتاد — تا بود فلک شیوهٔ او پرده دری بود
خوش بود لب آب و گل و سبزه ولیکن — افسوس که آن گنج روان رهگذری بود
هر گنج سعادت که خدا داد بحافظ — از یمن دعای شب و ورد سحری بود

وایضاً له

اگر روم ز پیش فتنه ها برانگیزد — ور از طلب بنشینم بکینه برخیزد
وگر به ره گذری یک دم از وفاداری — چو گرد در پیش افتم چو باد بگریزد
وگر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس — ز حقهٔ دهنش چون شکر فرو ریزد
فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست — کجاست شیردلی کز بلا نپرهیزد
من آن فریب که در نرگس تو می بینم — بس آبروی که با خاک ره برآمیزد
تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده باز — هزار بازی ازین طرفه تر برانگیزد
بر آستانهٔ تسلیم سر بنه حافظ — که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

وطاب ثراه

خود را

وایضاً له

اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید / عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید

دارم امید ازین اشک چو باران که اگر / برق دولت که برفت از نظرم باز آید

گر نثار قدم یار گرامی نکنم / گوهر جان بچه کار دگرم باز آید

آنکه تاج سر ما خاک کف پایش بود / پادشاهی بکنم گر بسرم باز آید

خواهم اندر عقبش رفت بیاران عزیز / شخصم ار باز نیاید خبرم باز آید

مانعش غلغل چنگست و شکر خواب سحر / ورنه گر بشنود آه سحرم باز آید

کوس نو دولتی از بام سعادت بزنم / گر ببینم که مه نو سفرم باز آید

آرزومند رخ شاه بتانم حافظ / همتی تا بسلامت ز درم باز آید

وایضاً له

آنها که خاک را بنظر کیمیا کنند / آیا بود که گوشه چشمی بما کنند

دردم نهفته به ز طبیبان مدعی / باشد که از خزانه غیبش دوا کنند

معشوق چون نقاب ز رخ در نمیکشد / هرکس حکایتی بتصور چرا کنند

پنهان ز حاسدان بخودم خوان که منعمان / خیر نهان ز بهر رضای خدا کنند

می خور که صد گناه ز اغیار در حجاب / بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنند

بگذر بکوی میکده تا زمره حضور / اوقات خود ز بهر تو صرف دعا کنند

چون حسن عاقبت نه برندی و زاهدیست / آن به که کار خود بعنایت رها کنند

حالا برون پرده بسی فتنه میرود / تا آن زمان که پرده برافتد چها کنند

بی معرفت مباش که در من یزید عشق / اهل نظر معامله با آشنا کنند

گر سنگ ازین حدیث بنالد عجب مدار / صاحبدلان حکایت دل خوش ادا کنند

پیراهنی که آید ازو بوی یوسفم / ترسم برادران غیورش قبا کنند

حافظ دوام وصل میسر نمیشود / شاهان کم التفات بحال گدا کنند

وله طاب ثراه

اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد / نهیب حادثه بنیاد کار ما ببرد

وگر نه عقل بمستی فرو کشد لنگر / چگونه کشتی ازین ورطه بلا ببرد

فغان که با همه کس غایبانه باخت فلک / کسی نبود که دستی ازین دغا ببرد

گذار بر ظلماتست خضر راهی کو / مباد کاتش محرومی آب ما ببرد

دل ضعیفم ازان میکشد بطرف چمن / که جان ز مرگ به بیماری صبا ببرد

طبیب عشق منم باده خور که این معجون
فراغت آرد و اندیشهٔ خطا ببرد

بسوخت حافظ و کس حال او بیار نگفت
مگر نسیم پیامی خدای را ببرد

و ایضاً له

ابر آزاری برآمد باد نوروزی وزید
وجه می میخواهم و مطرب که میگوید رسید

شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه‌ام
ای فلک این شرمساری تا بکی خواهم کشید

قحط جود است آبروی خود نمی‌باید فروخت
باده و گل از بهای خرقه می‌باید خرید

گوییا خواهد گشود از دولتم کاری که دوش
من همی کردم دعا و صبح صادق میدمید

با لبی و صد هزاران خنده آمد گل برون
گز کریمی گوییا در گوشهٔ بویی شنید

دامنی گر چاک شد در عالم رندی چه باک
دامنی در نیکنامی نیز می‌باید درید

این لطافت کز لب لعل تو گفتم من که گفت
این تطاول کز سر زلف تو دیدم من که دید

عدل سلطان گر نپرسد حال مظلومان عشق
گوشه‌گیران از آسایش طمع باید برید

تیر عاشق‌کش ندانم بر دل حافظ که زد
این قدر دانم که از شعر ترش خون میچکید

و ایضاً له

بلبلی خون جگر خورد و گلی حاصل کرد
باد غیرت بصدش حال پریشان دل کرد

طوطیی را بخیال شکری دل خوش بود
ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد

قرة العین من آن میوهٔ دل یادش باد
که چه آسان بشد و کار مرا مشکل کرد

ساربان بار من افتاد خدا را مددی
که امید کرمم همره این محمل کرد

روی خاکی و نم اشک مرا خوار مدار
چرخ پیروزه طربخانه ازین کهگل کرد

آه و فریاد که از دست حسودان ناگه
در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد

نزدی شاه‌رخ و فوت شد امکان حافظ
چکنم بازی ایام مرا غافل کرد

وجعل الجنّة مثواه

بیا که رایت منصور پادشاه رسید
نوید فتح و بشارت بمهر و ماه رسید

ز شوق روی تو جانا بدین اسیر فراق
همان رسید کز آتش ببرگ کاه رسید

جمال فتح ز روی ظفر نقاب انداخت
کمال عدل بفریاد دادخواه رسید

سپهر چرخ از آن میزند که ماه آمد
جهان بکام دل اکنون رسد که شاه رسید

ز قاطعان طریق این زمان شوند ایمن
قوافل دل و دانش که مهد ماه رسید

عزیز مصر برغم برادران غیور
ز قعر چاه برآمد باوج جاه رسید

کجاست صوفی دجال فعل ملحدشکل
بگو بسوز که مهدی دین‌پناه رسید

صبا بگو که چها بر سرم درین غم عشق / ز آتش دل و سوز درون و آه رسید

وایضاً له

بر سر آنم که گر ز دست برآید / دست بکاری زنم که غصه سر آید

منظر دل نیست جای صحبت اضداد / دیو چو بیرون رود فرشته درآید

صحبت حکام ظلمت شب یلداست / نور ز خورشید خواه بو که برآید

بر در ارباب بی مروت دنیا / چند نشینی که خواجه کی بدر آید

ترک گدایی مکن که گنج بیابی / از نظر رهروی که در گذر آید

صالح و طالح متاع خویش نمودند / تا که قبول افتد و که در نظر آید

بلبل بیدل تو عمر خواه که آخر / باغ شود سبز و شاخ گل بر آید

غفلت حافظ درین سراچه عجب نیست / هر که بمیخانه رفت بیخبر آید

وله قدس سره

به آب روشن می عارفی طهارت کرد / علی الصباح که میخانه را زیارت کرد

همین که ساغر زرین خور نهان گردید / هلال عید بدور قدح اشارت کرد

خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد / به آب دیده و خون جگر طهارت کرد

بروی یار نظر کن ز دیده منت دار / که کار دیده همه از سر بصارت کرد

دلم بحلقهٔ زلفت بجان خرید آشوب / چه سود دید ندانم که این تجارت کرد

امام خواجه که بودش سر نماز دراز / بخون دختر رز خرقه را قصارت کرد

بیا بمیکده و وضع قرب و جاهم بین / اگر چه چشم بما از ره حقارت کرد

رموز عشق ز حافظ شنو نه از واعظ / اگر چه صنعت بسیار در عبارت کرد

وایضاً له

پیش از اینت بیش ازین اندیشهٔ عشاق بود / کوکب سعد مرا صد جلوه در آفاق بود

یاد باد آن صحبت شبها که با زلف توام / بحث سر عشق و ذکر حلقهٔ مشتاق بود

حسن مه رویان مجلس گر چه دل میبرد و دین / عشق ما با لطف طبع و خوبی اخلاق بود

رشتهٔ تسبیح اگر بگسست معذورم بدار / دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود

پیش ازان کین سقف سبز و طارم مینا شود / منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود

سایهٔ معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد / ما بدو محتاج بودیم او بما مشتاق بود

از دم صبح ازل تا آخر شام ابد / دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود

بر در شاهم گدایی نکته‌ای در کار کرد / گفت بر هر خوان که بنشستم خدا رزاق بود
در شب قدر ار صبوحی کرده‌ام عیبم مکن / سرخوش آمد یار و جامی بر کنار طاق بود
شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد / دفتر نسرین و گل را زینت اوراق بود

وایضاً له

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید / از یار آشنا سخن آشنا شنید
ای شاه حسن چشم بحال گدا فکن / کین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید
اینش سزا نبود دل حق گزار من / کز غمگسار خود سخن ناسزا شنید
یارب کجاست محرم رازی که یکزمان / دل شرح آن دهد که چه گفت و چها شنید
ما می ببانگ چنگ نه امروز میخوریم / صد بار پیر میکده این ماجرا شنید
ساقی بیا که عشق ندا میکند بلند / کانکس که گفت قصه ما هم ز ما شنید
پند حکیم محض ثوابست و عین خیر / خوش وقت آنکسی که بسمع رضا شنید
سر خدا که عارف سالک بکس نگفت / در حیرتم که باده فروش از کجا شنید
خوش میکنم بباده مشکین مشام جان / کز دلق پوش صومعه بوی ریا شنید
هر صبح ماجرای من و او شمال گفت / هر صبح گفت و گوی من و او صبا شنید
حافظ وظیفه تو دعا گفتن است و بس / در بند آن مباش که نشنید یا شنید

وله قدس سره

بحسن و خلق و وفا کس بیار ما نرسد / ترا درین سخن انکار کار ما نرسد
اگر چه حسن فروشان بجلوه آمده‌اند / کسی بلطف و ملاحت بیار ما نرسد
چنان بزی که اگر خاک ره شوی روزی / غبار خاطری از رهگذار ما نرسد
بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز / بیار یکجهت حق گذار ما نرسد
هزار نقش بر آید ز کلک صنع و یکی / بدلپذیری نقش نگار ما نرسد
هزار نقد ببازار کاینات آرند / یکی بسکه صاحب عیار ما نرسد
دریغ قافله عمر کانچنان رفتند / که گردشان بهوای دیار ما نرسد
دلا ز رنج حسودان مرنج و واثق باش / که بد بخاطر امیدوار ما نرسد
بسوخت حافظ و ترسم که شرح غصه او / بسمع پادشه کامکار ما نرسد

وایضاً له

بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایبان دارد / بهار عارضش خطی بخون ارغوان دارد

بنوشان جرعه بر خاک و حال اهل دل بشنو — که از جمشید و کیخسرو هزاران داستان دارد

غبار خط بپوشانید خورشید رخش یا رب — حیات جاودانش ده که حسن جاودان دارد

چو عاشق می‌شدم گفتم که بردم گوهر مقصود — ندانستم که این دریا چه موج بیکران دارد

چو در رویت بخندد گل مشو در دامش ای بلبل — که رعنا نیک بدعهدست اگر حسن جهان دارد

خدا را داد من بستان ازو ای شحنهٔ مجلس — که می با دیگران خوردست و با ما سر گران دارد

به فتراک ار همی بندی خدا را زود صیدم کن — که آفتهاست در تأخیر و طالب را زیان دارد

ز سرو قد دلجویت مکن محروم چشمم را — بدین سرچشمه‌اش بنشان که خوش آبی روان دارد

ز خوف هجرم ایمن کن اگر امید آن داری — که از چشم بداندیشان خدایت در امان دارد

ز چشمت جان نشاید برد کز هر سو که می‌بینم — کمین از گوشه کردست و تیر اندر کمان دارد

چه عذر بخت خود گویم که آن عیار شهرآشوب — به تلخی کشت حافظ را و شکر در دهان دارد

وایضاً له

بنفشه دوش به گل گفت و خوش نشانی داد — که تاب من به جهان طرهٔ فلانی داد

دلم خزانهٔ اسرار بود و دست قضا — درش ببست و کلیدش به دلستانی داد

شکسته‌وار بدرگاهت آمدم که طبیب — به مومیایی لطف توام نشانی داد

برو معالجت خود کن ای نصیحت‌گو — شراب و شاهد شیرین کرا زیانی داد

تنش درست و دلش شاد باد از عشرت — که دست دادش و یاری ناتوانی داد

گذشت بر من مسکین و با رقیبان گفت — دریغ حافظ مسکین من چه جانی داد

وله قدس سره

باشد ای دل که در میکده‌ها بگشایند — گره از کار فروبستهٔ ما بگشایند

اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند — دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند

به صفای دل رندان صبوحی‌زدگان — بس در بسته به مفتاح دعا بگشایند

در میخانه ببستند خدایا مپسند — که در خانهٔ تزویر و ریا بگشایند

نامهٔ تعزیت دختر رز بنویسید — تا حریفان همه خون از مژه‌ها بگشایند

گیسوی چنگ ببرید به مرگ می ناب — تا همه مغبچگان زلف دوتا بگشایند

حافظ این خرقه که داری تو ببینی فردا — که چه زنار ز زیرش به جفا بگشایند

وایضاً له

بر سر بازار جانبازان منادی می‌زنند — بشنوید ای ساکنان کوی رندی بشنوید

دختر رز چند روزی شد که از ما گم شدست / رفت تا گیرد سر خود هان و هان حاضر شوید
جامهٔ دارد ز لعل و نیم تاجی از حباب / عقل و دانش می برد تا غافل از وی نغنوید
هر که آن صافم دهد حلوا بهایش جان دهم / ور بود پوشیده و پنهان بدوزخ در روید
دختر   تیز و تلخ و گلرنگست و مست / چون بیابیدش بسوی خانهٔ حافظ برید

و ایضاً له

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد / هلال عید بدور قدح اشارت کرد
نماز در خم آن ابروان محرابی / کسی کند که بخوناب دل طهارت کرد
ثواب روزه و حج قبول آنکس برد / که خاک میکدهٔ عشق را زیارت کرد
مقام اصلی ما گوشهٔ خراباتست / خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد
بهای باده چون لعل چیست جوهر عقل / بیا که سود کسی برد کین تجارت کرد
فغان که نرگس مخمور شیخ شهر امروز / نظر بدردکشان از سر حقارت کرد
حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ / اگر چه صنعت بسیار در عبارت کرد

و له طاب ثراه

بعد ازین دست من و دامن آن سرو بلند / که ببالای چمان از بن و بیخم بر کند
حاجت مطرب و می نیست تو برقع بگشا / که برقص آورد م آتش رویت چو سپند
هیچ رویی نشود آینهٔ چهرهٔ بخت / مگر آن روی که مالند بران سم سمند
گفتم اسرار غمت هر چه بود گو می باش / صبر ازین بیش ندارم چکنم تا کی و چند
مکش آن آهوی مشکین مرا ای صیاد / شرم ازان چشم سیه دار که بستی کمند
بندهٔ خاکیم از در نتوانم برخاست / از کجا بوسه زنم بر لب آن قصر بلند

و ایضاً له

نوید باد صبا دوشم آگهی کرد / که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد
بمطربان صبوحی دهیم جامهٔ چاک / بدین نوید که باد سحرگهی آورد
همی رویم بشیراز با عنایت دوست / زهی رفیق که بختم بهمرهی آورد
بیا بیا که تو حور بهشت را رضوان / بدین جهان ز برای دل رهی آورد
بخیر خاطر ما کوش کین کلاه نمد / بسا شکست که بر افسر شهی آورد
چه نالها که رسید از دلم بخرمن ماه / چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد
رساند رایت منصور بر فلک حافظ / که التجا بجناب شهنشهی آورد

وله طاب ثراه

بسر جام جم آنگه نظر توانی کرد — که خاک میکده کحل بصر توانی کرد
مباش بی می و مطرب که زیر طاق سپهر — بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد
گل مراد تو آنگه نقاب بگشاید — که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد
گدایی در میخانه طرفه اکسیریست — گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد
بیا که چاره ذوق حضور و کشت سرور — بفیض بخشش اهل نظر توانی کرد
گر این نصیحت شاهانه بشنوی جانا — بشاه راه حقیقت گذر توانی کرد
بعزم مرحله عشق پیش نه قدمی — که سودها کنی ار این سفر توانی کرد
تو کز سرای طبیعت نمیروی بیرون — کجا بکوی حقیقت گذر توانی کرد
جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی — غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد
ولی تو تا لب معشوق و جام می خواهی — طمع مدار که کار دگر توانی کرد
گرت ز نور ریاضت خبر شود حافظ — چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد

وایضا له

بکوی میکده یارب سحر چه مشغله بود — که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود
حدیث عشق که از صوت و حرف مستغنیست — بناله دف و نی در خروش و ولوله بود
مباحثی که در آن حلقه جنون میرفت — ورای مدرسه و قیل و قال مسئله بود
دل از کرشمه ساقی بشکر بود ولی — ز نامساعدی بختش اندکی گله بود
قیاس کردم از آن چشم جادوانه مست — هزار ساحر چون سامریش در گله بود
چو گفتمش بلبت بوسه حوالت کن — بخنده گفت کیت با من این معامله بود
ز اختر نظری سعد در رهست که دوش — میان ماه و رخ یار ما مقابله بود
دهان یار که درمان درد حافظ داشت — فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود

وایضا له

نخست از دهان دوست نشانم نمیدهد — دولت خبر ز راز نهانم نمیدهد
از بهر بوسه ز لبش جان همی دهم — اینم همی ستاند و آنم نمیدهد
مردم در اشتیاق و درین پرده بار نیست — یا هست و پرده دار نشانم نمیدهد
زلفش کشید باد صبا چرخ سفله بین — کانجا مجال باد وزانم نمیدهد
چندانکه بر کرانه چو پرگار میشدم — دوران چو نقطه ره بمیانم نمیدهد
شکر بصبر دست دهد عاقبت ولی — بدعهدی زمانه زمانم نمیدهد

گفتم روم بخواب و ببینم خیال دوست / حافظ ز آه و ناله امانم نمی‌دهد

وله ایضاً

پیرانه سرم عشق جوانی به سر افتاد / وان راز که در دل بنهفتم به در افتاد

از راه نظر مرغ دلم گشت هواگیر / ای دیده نگه کن که به دام که درافتاد

دردا که ازان آهوی مشکین سیه چشم / چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد

از رهگذر خاک سر کوی شما بود / هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد

مژگان تو تا تیغ جهانگیر برآورد / بس کشته دل زنده که بر یکدگر افتاد

بس تجربه کردیم درین دیر مکافات / با دردکشان هر که درافتاد برافتاد

تا جان ندهد سنگ سیه لعل نگردد / با طینت اصلی چه کند بدگهر افتاد

حافظ که سر زلف بتان دست کشش بود / بس طرفه حریفیست کش اکنون به سر افتاد

وایضاً له

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود / سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود

بر سر تربت ما چون گذری همت خواه / که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

حلقهٔ پیر مغان از ازلم در گوش است / بر همانیم که بودیم و همان خواهد بود

بروای زاهد خودبین که ز چشم من و تو / راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود

ترک عاشق‌کش من مست برون رفت هنوز / تا دگر خون که از دیده روان خواهد بود

دیده آندم که ز شوق تو نهد سر به لحد / تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

بخت حافظ گر ازین گونه مدد فرماید / زلف معشوق به دست دگران خواهد بود

وله طاب ثراه

ترسم که اشک بر غم ما پرده در شود / وین راز سر به مهر به عالم سمر شود

گویند سنگ لعل شود در مقام صبر / آری شود ولیک به خون جگر شود

خواهم شدن به میکده گریان و دادخواه / کز دست غم خلاص من آنجا مگر شود

ای دل حدیث ما بر دلدار ما بگو / لیکن چنان مگو که صبا را خبر شود

ای دل صبور باش و مخور غم که عاقبت / این صبح شام گردد و این شب سحر شود

این سرکشی که در سر سرو بلند تست / کی با تو دست کوته ما در کمر شود

از هر کرانه تیر دعا کرده‌ام روان / باشد کزان میانه یکی کارگر شود

حافظ چو نافهٔ سر زلفش به دست تست / دم درکش ارنه باد صبا را خبر شود

وایضاً له

تنت بناز طبیبان نیازمند مباد | وجود نازکت آزرده گزند مباد
سلامت همه آفاق در سلامت تست | بهیچ عارضه شخص تو دردمند مباد
جمال صورت ومعنی زامن صحت تست | که ظاهرت دژم و باطنت نژند مباد
درین چمن چو درآید خزان بیغمای | رهش بسرو سهی قامت بلند مباد
دران بساط که حسن تو جلوه آغازد | مجال طعنهٔ بدبین بدپسند مباد
هرانکه روی چو ماهت بچشم بد بیند | بجز بر آتش غم چشم او سپند مباد
شفا ز گفتهٔ شکرفشان حافظ جوی | که حاجتت بعلاج گلاب و قند مباد

وله قدس سره

چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد | نفس ببوی خوشش مشکبار خواهم کرد
هر آب روی که اندوختم ز دانش و دین | نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد
بهرزه بی می و معشوق عمر میگذرد | بطالتم بس از امروز کار خواهم کرد
صبا کجاست که این جان خونگرفته چو گل | فدای نکهت گیسوی یار خواهم کرد
چو شمع صبحدمم شد ز مهر او روشن | که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد
بیاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت | بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد
نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ | طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

وایضاً له

جمالت آفتاب هر نظر باد | ز خوبی روی خوبت خوبتر باد
همای زلف شاهین شهپرت را | دل خوبان عالم زیر پر باد
کسی کو بستهٔ زلفت نباشد | چو زلفت درهم و زیر و زبر باد
بتا چون غمزه‌ات ناوک فشاند | دل مجروح من پیشش سپر باد
چو لعل شکرینت بوسه بخشد | مذاق جان من زو پر شکر باد
مرا از تست هر دم تازه عشقی | ترا هر ساعتی حسنی دگر باد
کسی کو عاشق رویت نباشد | همیشه غرقه در خون جگر باد
بجان مشتاق روی تست حافظ | ترا در حال مشتاقان نظر باد

وایضاً له

جان بی جمال جانان میل جهان ندارد / هر کس که این ندارد حقا که جان ندارد

با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم / یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد

هر شبنمی درین ره صد بحر آتشین است / دردا که این معما شرح و بیان ندارد

ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی / بی دوست زندگانی ذوقی چنان ندارد

سر منزل فراغت نتوان ز دست دادن / ای ساربان فروکش کین ره کران ندارد

چنگ خمیده قامت میخواندت بعشرت / بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد

ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز / مستست و در حق او کس این گمان ندارد

احوال گنج قارون کایام داد بر باد / با غنچه باز گویید تا زر نهان ندارد

گر خود رقیب شمعست احوال از او بپوشان / کان شوخ سر بریده بند زبان ندارد

کس در جهان ندارد یک بنده همچو حافظ / زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

وایضاً له

جهان بر ابروی عید از هلال وسمه کشید / هلال عید در ابروی یار باید دید

شکسته کرد چو پشت هلال قامت من / کمان ابروی یارم که باز وسمه کشید

مپوش روی و مشو در خط از تفرج خلق / که خواند خط تو بر روو آن بگاه دمید

مگر نسیم تنت صبح در چمن بگذشت / که گل ببوی تو بر تن چو صبح جامه درید

نبود چنگ و رباب و گل و نبید که بود / گل وجود من آغشته گلاب و نبید

بیا که با تو بگویم غم ملامت دل / چرا که با تو ندارم مجال گفت و شنید

بها که وصل ترا همچو جان خریدارم / که جنس خوب مبصر بهرچه دید خرید

چو ماه روی تو در زلف شام میدیدم / شبم بروی تو روشن چو روز میگردید

بلب رسید مرا جان و بر نیامد کام / بسر رسید امید و طلب بسر نرسید

ز شوق لعل تو حافظ نوشت حرفی چند / بخوان بنظمش و در گوش کن چو مروارید

وایضاً له

چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید / ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید

نسیم در سر گل بشکند کلاله سنبل / چو از میان چمن بوی آن کلاله برآید

حکایت شب هجران نه آن حکایت حالست / که شمه‌ای ز بیانش بصد رساله برآید

ز گرد خوان فلک این طمع نباید داشت / که بی ملالت صد غصه یک نواله برآید

گرت چو نوح نبی صبر هست در طوفان / بلا بگردد و کام هزار ساله برآید

بسعی خود نتوان برد گوهر مقصود / خیال بود که این کار بی حواله برآید

نسیم لطف تو گر بگذرد به تربت حافظ / ز خاک کالبدش صد هزار ناله برآید

وله طاب ثراه

حسن تو همیشه در فزون باد / رویت همه ساله لاله گون باد
اندر سر من خیال عشقت / هر روز که هست در فزون باد
قد همه دلبران عالم / پیش الف قدت چو نون باد
هر سرو که در چمن برآید / در خدمت قامتت نگون باد
عقلی که نه فتنهٔ تو باشد / از گوهر اشک بحر خون باد
چشم تو ز بهر دلربایی / در کردن سحر ذوفنون باد
هر جا که دلیست در غم تو / بی صبر و قرار و بی سکون باد
هر کس که نباشدش قراری / از حلقهٔ وصل تو برون باد
لعل تو که هست جان حافظ / دور از لب هر خسیس دون باد

وله ایضاً

حسب حالی ننوشتی و شد ایامی چند / محرمی کو که فرستم بتو پیغامی چند
ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید / هم مگر لطف شمااش نهد گامی چند
می چو از خم بسبو رفت و گل افکند نقاب / فرصت عیش نگه دار و بزن جامی چند
قند آمیخته با گل نه دوای دل ماست / بوسه‌ای چند برآمیز بدشنامی چند
زاهد از صحبت رندان بسلامت بگذر / تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند
عیب می جمله چو گفتی هنرش نیز بگو / نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند
ای گدایان خرابات خدا یار شماست / چشم انعام مدارید ز انعامی چند
پیر میخانه چه خوش گفت بدان دردی‌کش / که مگو حال دل سوخته با خامی چند
حافظ از شوق رخ مهر فروغ تو بسوخت / کامکارا نظری کن سوی ناکامی چند

وایضاً له

خوش است خلوت اگر یار یار من باشد / نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد
من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم / که گاه گاه برو دست اهرمن باشد
روا مدار خدایا که در حریم وصال / رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد
همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگز / در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد
بیان شوق چه حاجت که حال آتش دل / توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد

هوای کوی تو از سر نمیرود ما را / غریب را دل سرگشته با وطن باشد
بسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ / چو غنچه پیش تواش مهر بر دهن باشد

وایضاً له

خوشا دلی که مدام از پی نظر نرود / بهر درش که بخوانند بیخبر نرود
من گدا هوس سرو قامتی دارم / که دست در کمرش جز بسیم و زر نرود
تو کز مکارم اخلاق عالمی دگری / وفا و عهد من از خاطرت بدر نرود
بتاج هدهدم از ره مبر که باز سپید / ز کبر در پی هر صید مختصر نرود
طمع در آن لب شیرین نکردنم اولی / ولی چگونه مگس از پی شکر نرود
سواد دیدهٔ غمدیده ام مشوی باشک / که نقش خال توام هرگز از نظر نرود
دلا مباش چنین هرزه گرد و هرجایی / که هیچ کار ز پیشت بدین هنر نرود
سیاه نامه تر از خود کسی نمی بینم / چگونه دود دلم چون قلم بسر نرود
بپوش دامن عفوی بذلت من مست / که آب روی شریعت بدین قدر نرود
بیار باده و اول بدست حافظ ده / بشرط آنکه ز مجلس خبر بدر نرود

وله

خوش آمد گل وز آن خوشتر نباشد / که در دستت بجز ساغر نباشد
زمان خوشدلی دریاب و دریاب / که دایم در صدف گوهر نباشد
غنیمت دان و می خور در گلستان / که گل تا هفتهٔ دیگر نباشد
بشو اوراق اگر همدرس مایی / که علم عشق در دفتر نباشد
ز من بنیوش و دل در شاهدی بند / که حسنش بستهٔ زیور نباشد
بیا ای شیخ و از خمخانهٔ ما / شرابی خور که در کوثر نباشد
ایا پر لعل کرده جام زرین / ببخشا بر کسی کش زر نباشد
بنامیزد بتی سیمین تنم هست / که در بتخانهٔ آذر نباشد
عجب راهیست راه عشق کانجا / کسی سر بر زند کش سر نباشد
شراب بی خمارم بخش یا رب / که با وی هیچ درد سر نباشد
من از جان بندهٔ سلطان اویسم / اگر چه یادش از چاکر نباشد
بتاج عالم آرایش که خورشید / چنین زیبنده و درخور نباشد

وایضاً له

خستگان را چو طلب باشد و قوت نبود / گر تو افسوس کنی شرط مروت نبود

ما جفا از تو نه بینیم و تو هرگز نکنی / آنچه در مذهب رندان طریقت نبود
خیره آن دیده که آبش نبرد گریهٔ عشق / تیره آن دل که درو شمع محبت نبود
حسن تو گر ز سر رشتهٔ خود با خبرم / آن مبادا که مددکاری فرصت نبود
دولت از مرغ همایون طلب و سایهٔ او / ورنه با زاغ و زغن شهپر همت نبود
گر من از میکده همت طلبم عیب مکن / پیر ما گفت که در صومعه همت نبود
چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست / نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود
تا با فسون نکند جادوی چشم تو مدد / نور در سوختهٔ شمع محبت نبود
حافظا علم و ادب ورز که در مجلس خاص / هر کرا نیست ادب لایق صحبت نبود

وله قدس سره

در هر هوا که جون برق اندر طلب نباشد / گر خرمنی بسوزد چندان عجب نباشد
مرغی که با غم دل شد الفتیش حاصل / بر شاخسار عمرش برگ طرب نباشد
در کارخانهٔ عشق از کفر ناگزیرست / آتش کرا بسوزد گر بولهب نباشد
در کیش جان فروشان فضل و ادب نزیبد / اینجا نسب نگنجد اینجا حسب نباشد
در محفلی که خورشید اندر شمار ذره است / خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد
می خور که عمر سرمد گر در جهان توان دید / جز بادهٔ بهشتی هیچش سبب نباشد
حافظ وصال جانان با چون تو تنگدستی / روزی بود که با او پیوند شب نباشد

وله طاب ثراه

دلبر برفت و دلشدگانرا خبر نکرد / یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد
یا بخت من طریق مروت فرو گذاشت / یا او بشاهراه حقیقت گذر نکرد
من ایستاده تا کنمش جان فدا چو شمع / او خود بما گذر چو نسیم سحر نکرد
گفتم مگر بگریه دلش مهربان کنم / در نفس سنگ قطرهٔ باران اثر نکرد
شوخی نگر که مرغ دل بال و پر خراب / سودای خام عاشقی از سر بدر نکرد
هر کس که دید روی تو بوسید چشم من / کاری که کرد دیدهٔ ما بی بصر نکرد
کلک زبان بریدهٔ حافظ در انجمن / با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

وایضاً له

دیریست که دلدار پیامی نفرستاد / ننوشت سلامی و کلامی نفرستاد
صد نامه فرستادم و آن شاه سواران / پیکی ندوانید و پیامی نفرستاد

سوی من وحشی صفت عقل رمیده — آهو روشی کبک خرامی نفرستاد
دانست که خواهد شدنم مرغ دل از دست — زان طره چون سلسله دامی نفرستاد
فریاد که آن ساقی شکرلب سرمست — دانست که مخمورم و جامی نفرستاد
چندانکه زدم لاف کرامات و مقامات — هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد
حافظ بادب باش که واخواست نباشد — گر شاه پیامی بغلامی نفرستاد

وله طاب ثراه

دست از طلب ندارم تا کام من برآید — یا تن رسد بجانان یا جان ز تن برآید
جانی بر آب حسرت در دل که از لبانش — نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید
بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر — کز آتش درونم دود از کفن برآید
بنمای رخ که خلقی واله شوند و حیران — بگشای لب که فریاد از مرد و زن برآید
از حسرت دهانش برلب رسید جانم — خود کام تنگدستان کی زان دهن برآید
گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان — هرجا که نام حافظ در انجمن برآید
بربوی آنکه در باغ یابد گلی چو رویت — آید نسیم و هر دم گرد چمن برآید

وایضاً له

دی پیر می فروش که ذکرش بخیر باد — گفتا شراب نوش و غم دل ببر زیاد
گفتم بباد میدهدم باده نام و ننگ — گفتا قبول کن سخن و هرچه باد باد
سود و زیان و مایه چو خواهد شدن ز دست — گو بهر این معامله غمگین مباش و شاد
بادت بدست باشد اگر دل نهی بهیچ — در معرضی که تخت سلیمان رود بباد
حافظ گرت ز پند حکیمان ملالتست — کوته کنیم قصه که عمرت دراز باد

وایضاً له

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند — گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند
ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت — با من راه نشین باده مستانه زدند
آسمان بار امانت نتوانست کشید — قرعه کار بنام من دیوانه زدند
شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد — حوریان رقص کنان ساغر و پیمانه زدند
جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه — چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند
آتش آن نیست که بر شعله او خندد شمع — آتش آنست که در خرمن پروانه زدند
کس چو حافظ نگشود از رخ اندیشه نقاب — تا سر زلف عروسان چمن شانه زدند

وایضاً له

دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد / شد بر محتسب و کار بدستوری کرد
آمد از پرده بمجلس عرقش پاک کنید / تا نگویند حریفان که چرا دوری کرد
جای آنست که در عقد وصالش گیرند / دختری مست چنین کین همه مستوری کرد
مژدگانی بده ای دل که دگر مطرب عشق / راه مستانه زد و توبه ز مخموری کرد
بشکفت از گل طبعم / مرغ شب خوان طرب از برگ گل سوری کرد
نه بهفت آب که رنگش بصد آتش نرود / آنچه با خرقهٔ زاهد می انگوری کرد
حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود / عرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد

وله قدس سره

در نظربازی ما بیخبران حیرانند / من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند
عاقلان نقطهٔ پرگار وجودند ولی / عشق داند که درین دایره سرگردانند
عهد ما با لب شیرین دهنان بست خدای / ما همه بنده و این قوم خداوندانند
مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم / آه اگر خرقهٔ پشمینه گرو نستانند
وصف خورشید بشب پرهٔ اعمی نرسد / که درین آینه صاحب نظران حیرانند
جلوه گاه رخ او دیدهٔ من تنها نیست / ماه و خورشید همین دایره میگردانند

لاف عشق و گله از یار زهی لاف دروغ / عشقبازان چنین مستحق هجرانند
گر شوند آگه از اندیشهٔ ما مغبچگان / بعد ازین خرقهٔ پشمینه گرو نستانند
مگرم چشم سیاه تو بیاموزد کار / ورنه مستوری و مستی همه کس نتوانند
گر بنزهتگه ارواح برد بوی تو باد / عقل و جان گوهر هستی بنثار افشانند
زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه شد / دیو بگریزد از ان قوم که قرآن خوانند

وله ایضاً

دوش آگهی ز یار سفر کرده داد باد / من نیز دل بباد دهم هر چه باد باد
کارم بدان رسید که همراز خود کنم / هر شام برق لامع و هر بامداد باد
در چین طرهٔ تو دل بی حفاظ من / هرگز نگفت مسکن مألوف یاد باد
امروز قدر پند عزیزان شناختیم / یا رب روان ناصح ما از تو شاد باد
دل خون شدم بیاد تو هر گه که در چمن / بند قبای غنچهٔ گل میگشاد باد
تاریخ عیش من شب دمراز تو دوش بود / عهد شباب و صحبت احباب یاد باد
از دست رفته بود وجود ضعیف من / صبحم ببوی وصل تو جان باز داد باد
حافظ نهاد نیک تو کامت برآورد / جانها فدای مردم نیکو نهاد باد

وایضاً له

در نمازم خم ابروی تو با یاد آمد / حالتی رفت که محراب بفریاد آمد
از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار / کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد
باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند / موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد
بوی بهبود ز اوضاع جهان می‌شنوم / شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد
دل فریبان نباتی همه زیور بستند / دلبر ماست که با حسن خداداد آمد
ای عروس هنر از بخت شکایت منما / خلوت انس بیارای که داماد آمد
زیر بارند درختان که تعلق دارند / ای خوشا سرو که از بار غم آزاد آمد
مطرب از گفتهٔ حافظ غزلی مست بخوان / تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد

وایضاً له

دلا یکدم گران باری جهان یکسر نمی‌ارزد / بمی بفروش دلق ما کزین بهتر نمی‌ارزد
بکوی میفروشانش بجامی بر نمیگیرند / زهی سجادهٔ تقوی که یک ساغر نمی‌ارزد
رقیبم سرزنشها کرد کز این باب رخ برتاب / چه شد آخر سر ما را که خاک در نمی‌ارزد
بشو این نقش دلتنگی که در بازار یکرنگی / ملامتهای گوناگون می احمر نمی‌ارزد
تر آن به که روی خود ز مشتاقان بپوشانی / که شادی جهانگیری غم لشکر نمی‌ارزد
شکوه تاج سلطانی که بیم جان درو درجست / کلاهی دلکش است اما بترک سر نمی‌ارزد
بس آسان می‌نمود اول غم دریا ببوی سود / غلط کردم که این طوفان بصد گوهر نمی‌ارزد
چو حافظ در قناعت کوش و از دنیای دون بگذر / که یکجو منت دونان بصد من زر نمی‌ارزد

وجعل الجنة مثواه

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند / واندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند
بیخود از شعشعهٔ پرتو ذاتم کردند / باده از جام تجلی صفاتم دادند
این همه شهد و شکر کز سخنم می‌ریزد / اجر صبریست کز آن شاخ نباتم دادند
شکر شکر بشکرانه / که نگاری چو تو شیرین حرکاتم دادند
چه مبارک سحری بود و چه فرخنده دمی / آن شب قدر که این تازه براتم دادند
هاتف آن روز بمن مژدهٔ این دولت داد / که بر آن جور و جفا صبر و ثباتم دادند
بعد ازین روی من و آینهٔ وصف جمال / که در آنجا خبر از جلوهٔ ذاتم دادند
من اگر کام روا گشتم و خوشدل چه عجب / مستحق بودم و اینها بزکوتم دادند
همت حافظ و انفاس سحرخیزان بود / که ز بند غم ایام نجاتم دادند

وجعل الجنة مثواه

دلی که غیب نمایست و جام جم دارد | ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد
بخط و خال گدایان مده خزینهٔ دل | بدست شاهوشی ده که محترم دارد
نه هر درخت تحمل کند جفای خزان | غلام همت سروم که این قدم دارد
رسید موسم آن کز طرب چو نرگس مست | نهد بپای قدح هر که شش درم دارد
دلم که لاف تجرد زدی کنون صد شغل | ببوی زلف تو با باد صبحدم دارد
مراد دل ز که جویم که نیست دلداری | که جلوهٔ قدم و شیوهٔ کرم دارد
زر از برای گل آمد کنون دریغ مدار | که عقل کل بصدت عیب متهم دارد
ز سر غیب کس آگاه نیست عیب مگوی | کدام محرم دل ره درین حرم دارد
ز جیب و خرقهٔ حافظ چه طرف بتوان بست | که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

وله طاب ثراه

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند | نیاز نیم شبی دفع صد بلا بکند
عتاب یار پری‌چهره عاشقانه بکش | که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند
ز ملک تا ملکوتش حجاب بردارند | هر آنکه خدمت جام جهان‌نما بکند
طبیب عشق مسیحا دمست و مشفق لیک | چو درد در تو نبیند کرا دوا بکند
تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار | که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند
ز بخت خفته ملولم بود که بیداری | بوقت فاتحهٔ صبح یک دعا بکند
بسوخت حافظ و بوئی ز زلف یار نبرد | مگر دلالت این دولتش صبا بکند

وایضاً له

درخت دوستی بنشان که کام دل ببار آرد | نهال دشمنی برکن که رنج بی‌شمار آرد
ز کار افتاده‌ای دل که صد من بار غم داری | برو یکجرعه می درکش که فی الحالت بکار آرد
چو مهمان خراباتی بعزت باش با رندان | که دردسر کشی جانا گرت مستی خمار آرد
شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما | بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد
بهار عمر خواه ای دل وگرنه این چمن هر سال | چو نسرین صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد
خدارا چون دل ریشم قراری بست با زلفت | بفرما لعل نوشین را که حالش باقرار آرد
درین باغ از خدا خواهد دگر پیرانه‌سر حافظ | نشیند بر لب جوئی و سروی در کنار آرد

وله طاب ثراه

روز وصل دوستداران یاد باد | یاد باد آن روزگاران یاد باد

کام از تلخی غم چون زهر گشت	بانگ نوش میگساران یاد باد
گرچه یاران غافلند از یاد من	از من ایشان را هزاران یاد باد
مبتلا گشتم درین بند بلا	کوشش آن حق گزاران یاد باد
گرچه صد رود است در چشمم مدام	زنده رود باغ کاران یاد باد
راز حافظ بعد ازین ناگفته ماند	ای دریغ آن رازداران یاد باد

وله روح روحه

دیدی ای دل که غم یار دگر بار چه کرد	چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد
آه از آن نرگس جادو که چه بازی انگیخت	واه از آن مست که با مردم هشیار چه کرد
اشک من رنگ شفق یافت ز بی مهری یار	طالع بی شفقت بین که درین کار چه کرد
برو ای صوفی خودبین که نگارند عجب	نیست معلوم که در گردش پرگار چه کرد
آنکه پرنقش زد این دایرهٔ مینایی	کس ندانست که در پردهٔ اسرار چه کرد
برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر	وه که با خرمن مجنون دلفگار چه کرد
فکر عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت	یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد

وایضاً له

دلم جز مهر مه‌رویان طریقی بر نمیگیرد	ز هر در میدهم پندش ولیکن در نمیگیرد
بیا ای ساقی گلرخ بیاور بادهٔ رنگین	که نقشی در درون ما ازین بهتر نمیگیرد
خدا را رحمی ای منعم که درویش سر کویت	دری دیگر نمیداند رهی دیگر نمیگیرد
چه خوش صید دلم کردی بنازم چشم مستت را	که کس مرغان وحشی را ازین خوشتر نمیگیرد
سر و چشمی بدین خوبی که گویی چشم ازو بردوز	برو کین وعظ بی‌معنی مرا در سر نمیگیرد
میان خنده میگریم که چون شمع اندرین مجلس	زبان آتشین دارم ولیکن در نمیگیرد
صراحی میکشم پنهان و مردم دفتر انگارند	عجب گر آتش این زرق در دفتر نمیگیرد
من آن دلق مرقع را بخواهم سوختن روزی	که پیر درد نوشانش بجامی بر نمیگیرد
از آن رو پاکبازان را صفاها با می لعلست	که غیر از راستی نقشی درین جوهر نمیگیرد
من این آینه را روزی بدست آرم سکندروار	که گر درگیرد این آتش زمانی ور نمیگیرد
سخن در احتیاج ما و استغنای معشوقست	چه سود افسونگری ای دل چو در دلبر نمیگیرد
نصیحت گوی رندان را که با حکم خدا جنگست	دلش بس تنگ می‌بینم مگر ساغر نمیگیرد
بدین شعر تر شیرین ز شاهنشه عجب دارم	که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمیگیرد

وله

دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند	پنهان خورید باده که تکفیر میکنند

گویند رمز عشق مگویید و مشنوید / مشکل حکایتیست که تقریر می‌کنند

جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز / باطن درین خیال که اکسیر می‌کنند

تشویش وقت پیر مغان میدهند باز / این سالکان نگر که چه با پیر می‌کنند

صد آب رو به نیم نظر می‌توان خرید / خوبان درین معامله تقصیر می‌کنند

قومی بجد و جهد نهادند وصل دوست / قومی دگر حواله بتقدیر می‌کنند

فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات هیچ / کین کارخانه‌ایست که تغییر می‌کنند

می خور که شیخ و واعظ و مفتی و محتسب / چون نیک بنگری همه تزویر می‌کنند

وله زید فتوحه

در ازل پرتو رویت ز تجلی دم زد / عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد

جلوه‌ای کرد رخت دید ملک عشق نداشت / عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد

عقل میخواست کزان شعله چراغ افروزد / برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد

مدعی خواست که در زمرهٔ عشاق آید / دست غیب آمد و بر سینهٔ نامحرم زد

دیگران قرعهٔ قسمت همه بر عیش زدند / دل غمدیدهٔ ما بود که هم بر غم زد

جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت / دست در حلقهٔ آن زلف خم اندر خم زد

حافظ آن روز طربنامهٔ عشق تو نوشت / که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

وایضا له

دل از من برد و روی از من نهان کرد / خدا را با که این بازی توان کرد

جهان دل سوخت چون شمعم که بر من / صراحی گریه و بربط فغان کرد

سحر بنهانیم در قصد جان بود / خیالش لطفهای بیکران کرد

چرا چون لاله خونین دل نباشم / که با ما نرگس او سرگران کرد

صبا گر چاره داری وقت وقتست / که درد اشتیاقم قصد جان کرد

کرا گویم که با این درد جانسوز / طبیبم قصد جان ناتوان کرد

میان مهربانان چون توان گفت / که یار ما چنین گفت و چنان کرد

عدو با جان حافظ آن نکردی / که تیر چشم آن ابرو کمان کرد

وله قدس سره

دل شوق لبت مدام دارد / یارب ز لبت چه کام دارد

جان شربت مهر و بادهٔ شوق / در ساغر دل مدام دارد

شوریدهٔ زلف یار دایم   در دام بلا مقام دارد
تا صید کند دلی بشوخی   بر گل ز بنفشه دام دارد
آخر رسدم که باز پرسم   کان دلبر من چه نام دارد
با یار کجا نشیند آنکو   اندیشهٔ خاص و عام دارد
خرم دل آنکسی که صحبت   با یار علی الدوام دارد
حافظ چو دمی خوشست مجلس   اسباب طرب مدام دارد

وایضاً له

دوش در حلقهٔ ما قصهٔ گیسوی تو بود   تا دل شب سخن از سلسلهٔ موی تو بود
دل که از ناوک مژگان تو در خون میگشت   باز مشتاق کمانخانهٔ ابروی تو بود
هم عفا الله صبا کز تو نشانی میداد   ورنه در کس نرسیدم که از کوی تو بود
عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت   فتنه انگیز جهان نرگس جادوی تو بود
من سرگشته هم از اهل سلامت بودم   دام راهم شکن طرهٔ گیسوی تو بود
بگشا بند قبا تا بگشاید دل من   که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود
بوفای تو که بر تربت حافظ بگذر   کز جهان می‌شد و در آرزوی روی تو بود

وایضاً له

دل ما بدور رویت ز چمن فراغ دارد   که چو سرو پای بندست و چو لاله داغ دارد
سر ما فرو نیاید بکمان ابروی کس   که درون گوشه گیران ز جهان فراغ دارد
    طرب آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد
ز بنفشه تاب دارم که زند ز زلف او دم   تو سیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد
شب ظلمت و بیابان بکجا توان رسیدن   مگر آنکه شمع رویت برهم چراغ دارد
من و شمع صبحگاهی سزد ار بهم بگرییم   که بسوختیم و از ما بت ما فراغ دارد
بچمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله   به ندیم شاه ماند که بکف ایاغ دارد
سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ   که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

وله طاب ثراه

دست در حلقهٔ آن زلف دوتا نتوان کرد   تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد
دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست   بفسوسی که کند خصم رها نتوان کرد
آنچه سعی است من اندر طلبش بنمایم   این قدر هست که تغییر قضا نتوان کرد
عارضش را بمثل ماه فلک نتوان گفت   نسبت دوست بهر بی سر و پا نتوان کرد

غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن
روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد

سرو بالای من آنگه که درآید بسماع
چه بود جامهٔ جان را که قبا نتوان کرد

من چگویم که ترا نازکی طبع لطیف
تا بحدیست که آهسته دعا نتوان کرد

مشکل عشق نه در حوصلهٔ دانش ماست
حل این نکته باین فکر خطا نتوان کرد

نظر پاک تو اندر رخ جانان دیدن
که در آئینه نظر جز بصفا نتوان کرد

بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست
طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

و ایضاً له

دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد
کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد

خاک وجود ما را از آب باده گل کن
ویران سرای گل را گاه عمارت آمد

عیبم بپوش زنهار ای خرقهٔ می‌آلود
کان پاک پاک دامن بهر طهارت آمد

این شرح بی‌نهایت کز حسن یار گفتند
حرفیست از هزاران کاندر عبارت آمد

امروز جای هر کس پیدا شود ز خوبان
کان ماه مجلس افروز اندر صدارت آمد

بر تخت جم که تاجش معراج آسمانست
همت نگر که موری با آن حقارت آمد

از چشم شوخش ای دل ایمان خود نگهدار
کان جادوی کمانکش از بهر غارت آمد

در باب مجلس او دریاب وقت و دریاب
هان ای زیان کشیده وقت تجارت آمد

آلوده‌ای تو حافظ فیضی ز شاه درخواه
کان عنصر سماحت بهر طهارت آمد

و ایضاً له

در ازل هر کو بفیض دولت ارزانی بود
تا ابد جام مرادش همدم جانی بود

من همان ساعت که از می خواستم شد توبه کار
گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود

خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن بدوش
همچو گل بر خرقه داغ می مسلمانی بود

بی چراغ جام در خلوت نمی‌یارم نشست
زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود

همت عالی طلب جام مرصع گو مباش
رند را آب عنب یاقوت رمانی بود

گرچه بی‌سامان نماید کار ما سهلش مبین
کاندرین کشور گدایی رشک سلطانی بود

مجلس عیش و بهار و بحث عشق اندر میان
نستدن جام می از جانان گرانجانی بود

وله طاب ثراه

دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود
تعبیر رفت و کار بدولت حواله بود

آن نافهٔ مراد که میخواستم ز بخت
در آستین آن بت مشکین کلاله بود

آتش فکند در دل پرخون نسیم باغ
زان داغ سر بمهر که بر جان لاله بود

از دست برده بود خمار غمم سحر
دولت مساعد آمد و می در پیاله بود

چل سال رنج و غصه کشیدم و عاقبت
تدبیر ما بدست شراب دو ساله بود

هر کو نکشت مهر و ز خوبی گلی نچید
در رهگذار باد نگهبان لاله بود

بر آستان میکده خون میخورم مدام
روزی من ز خوان کرم این نواله بود

بر طرف گلشنم گذر افتاد وقت صبح
آندم که کار مرغ سحر آه و ناله بود

دیدم شعر دلکش حافظ بمدح شاه
شعری که نکته ابیش به از صد رساله بود

و ایضاً له

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند
چنان نماند چنین نیز هم نخواهد ماند

من ارچه در نظر یار خاکسار شدم
رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند

چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بدست
چو بر صحیفهٔ هستی رقم نخواهد ماند

غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه
که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند

چو پرده دار بشمشیر میزند همه را
کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند

سرود مجلس جمشید گفته اند این بود
که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند

برین رواق زبرجد نوشته اند بزر
که جز نکوئی اهل کرم نخواهد ماند

توانگرا دل درویش خود بدست آور
که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند

ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ
که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند

و له طیب مرقده

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد
زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد

این همه ناز و تنعم که خزان می فرمود
عاقبت در قدم باد بهار آخر شد

آن پریشانی شبهای دراز و غم دل
همه در سایهٔ گیسوی نگار آخر شد

صبح امید که شد معتکف پردهٔ غیب
گو برون آی که کار شب تار آخر شد

شکر ایزد که باقبال کله گوشه گل
نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد

باورم نیست ز بد عهدی ایام هنوز
قصهٔ غصه که از دولت یار آخر شد

ساقیا عمر دراز و قدحت پر می باد
که بسعی تو ام اندوه خمار آخر شد

در شمار ارچه نیاورد کسی حافظ را
شکر کان محنت بی حد و شمار آخر شد

و له طاب ثراه

روشنی طلعت تو ماه ندارد
پیش تو گل رونق گیاه ندارد

برین

گوشهٔ ابروی تست منزل جانم | خوشتر ازین گوشه پادشاه ندارد
شوخی نرگس که پیش روی تو بشکفت | چشم دریده ادب نگاه ندارد
تا چکند با رخ تو دود دل من | آینه دانی که تاب آه ندارد
نی من تنها کشم تطاول زلفت | کیست که او داغ این سیاه ندارد
دیده ام این چشم دلسیه که تو داری | جانب هیچ آشنا نگاه ندارد
خون خور و خامش نشین که آن دل نازک | طاقت فریاد دادخواه ندارد
رطل گرانم ده ای مرید خرابات | شادی شیخی که خانقاه ندارد
گو برو و آستین بخون جگر شوی | هر که درین آستانه راه ندارد
حافظ اگر سجده تو کرد مکن عیب | کافر عشق ای صنم گناه ندارد

وله ایضاً

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید | وظیفه گر برسد مصرفش گلست و نبید
صفیر مرغ بر آمد بط شراب کجاست | فغان فتاد به بلبل نقاب گل که کشید
زروی ساقی مهوش گلی بچین امروز | که گرد عارض بستان خط بنفشه دمید
عجایب ره عشق ای رفیق بسیارست | ز پیش آهوی این دشت شیر نر رمید
ز میوه های بهشتی چه ذوق دریابد | کسی که سیب زنخدان دلبری نگزید
من این مرقع رنگین چو گل بخواهم سوخت | که پیر باده فروشش بجرعه نخرید
بگوی عشق منه بی دلیل راه قدم | که نیست بادیهٔ عشق را کرانه پدید
بهار میگذرد دادگسترا دریاب | که رفت موسم و ساقی هنوز می نچشید
شراب نوش کن و جام زر بیاران ده | که پادشه بکرم جرم صوفیان بخشید
گلی نچید ز بستان آرزو حافظ | مگر نسیم مروت درین هوا نوزید

وله نور مرقده

راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد | شعری بخوان که با آن رطل گران توان زد
بر آستان جانان گر سر توان نهادن | گلبانگ سربلندی بر آسمان توان زد
در خانقه نگنجد اسرار عشق و مستی | جام می مغانه هم با مغان توان زد
اهل نظر دو عالم در یک نظر ببازند | عشقست و داو اول بر نقد جان توان زد
درویش را نباشد برگ سرای سلطان | ماییم و کهنه دلقی کآتش در آن توان زد
عشق و شباب و رندی مجموعهٔ مرادست | چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد
قد خمیدهٔ ما سهلت نماید اما | بر چشم دشمنان تیر ازین کمان توان زد

از شرم در حجابم ساقی تلطفی کن
باشد که بوسه چند بر آن دهان توان زد

بر جویبار چشمم گر سایه افکند دوست
بر خاک رهگذارش آب روان توان زد

شد رهزن سلامت عشق تو وین عجب نیست
چون راهرو تو باشی صد کاروان توان زد

گر دولت وصالت خواهد دری گشودن
سرها درین تخیل بر آستان توان زد

حافظ بحق قرآن کز زرق و شید باز آ
باشد که گوی عیشی در این میان توان زد

وایضاً له

رو بر درش نهادم بر من گذر نکرد
صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد

سیل سرشک ما ز دلش کین بدر نبرد
در سنگ خاره قطرهٔ باران اثر نکرد

یارب تو این جوان دلاور نگاه دار
کز تیر آه گوشه نشینان حذر نکرد

ماهی و مرغ دوش نخفت از فغان من
وان شوخ دیده بین که سر از خواب بر نکرد

میخواستم که میرمش اندر قدم چو شمع
او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد

جانا کدام سنگدل بی کفایتیست
کو پیش زخم تیغ تو جان را سپر نکرد

کلک زبان بریدهٔ حافظ در انجمن
با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

وله طاب ثراه

زهی خجسته زمانی که یار باز آید
بکام غمزدگان غمگسار باز آید

به پیش ماه خیالش کشیدم ابلق چشم
بدان امید که آن شهسوار باز آید

در انتظار خدنگش همی پرد دل من
خیال آنکه برسم شکار باز آید

مقیم بر سر راهش نشسته ام چون گرد
بدان هوس که بدین رهگذار باز آید

اگر نه زخم ز چوگان او خورد دل من
ز سر چگویم و سر خود چه کار باز آید

دلی که با سر زلفین او قراری داد
گمان مبر که در آن دل قرار باز آید

سرشک من نزند موج بر کنار چو بحر
اگر میان ویم در کنار باز آید

چه جورها که کشیدند بلبلان از دی
ببوی آنکه مگر نوبهار باز آید

ز نقش بند قضا هست امید آن حافظ
که همچو سرو بدست آن نگار باز

وله طاب ثراه

ز دل بر آمدم و کار بر نمی آید
ز خود برون شدم و یار در نمی آید

درین خیال بسر شد زمان عمر و هنوز
بلای زلف سیاهت بسر نمی آید

بسم حکایت دل هست با نسیم سحر
ولی ببخت من امشب سحر نمی آید

جنان بحسرت خاک در تو می میرم
که آب زندگیم در نظر نمی آید

همیشه تیر سحرگاه من خطا نشدی / کنون چه شد که یکی کارگر نمی‌آید
ز بس که شد دل حافظ رمیده از همه کس / کنون ز حلقهٔ زلفش بدر نمی‌آید

وله قدس سره

ساقی ار باده ازین دست بجام اندازد / عارفان را همه در شرب مدام اندازد
ور چنین زیر خم زلف نهد دانهٔ خال / ای بسا مرغ خرد را که بدام اندازد
ای خوشا حالت آن مست که در پای حریف / سر و دستار نداند که کدام اندازد
روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز / دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد
آن زمان وقت می صبح فروغست که شب / گرد خرگاه افق پردهٔ شام اندازد
زاهد خام طمع در پی انکار بماند / پخته گردد چو نظر بر می خام اندازد
باده با محتسب شهر ننوشی حافظ / که خورد باده‌ات و سنگ بجام اندازد

وایضاً له

ساقی حدیث سرو و گل و لاله میرود / وین بحث با ثلاثهٔ غساله میرود
می خور که نوعروس جهان حد حسن یافت / کار این زمان ز صنعت دلاله میرود

شکرشکن شوند همه طوطیان هند / زین قند پارسی که به بنگاله میرود
خوی کرده میخرامد و بر عارض سمن / از شرم روی او عرق از ژاله میرود
طی زمان ببین و مکان در سلوک شعر / کین طفل یک‌شبه ره یکساله میرود
آن چشم جادوانهٔ عابدفریب بین / کش کاروان سحر بدنباله میرود
از ره مرو بعشوهٔ دنیی که این عجوز / مکاره می‌نشیند و محتاله میرود
حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین / خامش مشو که کار تو از ناله میرود
باد بهار می‌وزد از بوستان شاه / وز ژاله باده در قدح لاله میرود

وجعل الجنة مثواه

سپیده دم که صبا بوی لطف جان گیرد / چمن ز لطف هوا نکته بر جنان گیرد
هوا ز نکهت گل در چمن تتق بندد / افق ز عکس شفق رنگ ارغوان گیرد
نوای چنگ بدانسان زند صلای صبوح / که پیر صومعه راه در مغان گیرد
سپهر چو زرین سپر کشد در روی / بتیغ صبح عمود افق جهان گیرد
برغم زاغ سیه شاه باز زرین بال / درین مقرنس زنگاری آشیان گیرد
چه حالتیست که گل در چمن نماید رخ / چه پرتویست که در مرغ صبح خوان گیرد

چه بر تو نیست که نور چراغ صبح دهد — چه شعله ایست که در ماه آسمان گیرد
چو شهسوار فلک بنگرد بجام صبوح — که چون بشعشعهٔ نور گل جان گیرد
محیط شمس کشد سوی خویش در خوشاب — که تا بقبضهٔ شمشیر درفشان گیرد
بیزمگاه چمن رو که خوش تماشائیست — چو لاله کاسهٔ زرین و ارغوان گیرد
ز اتحاد هیولا و اختلاف صور — خرد ز هیکل تو صد مثل بیان کرد
من اندران که دم کیست آن مبارک دم — که وقت صبح درین تیره خاکدان گیرد
خیال شاهی اگر نیست در سر حافظ — چرا به تیغ زبان عرصهٔ جهان گیرد

وایضاً له

سحر بلبل حکایت با صبا کرد — که عشق روی گل با ما چها کرد
ازان رنگ رخم خون در دل انداخت — وزین گلشن بخارم مبتلا کرد
غلام همت آن نازنینم — که کار خیر بی روی و ریا کرد
خوشش بادا نسیم صبحگاهی — که درد شب نشینان را دوا کرد
من از بیگانگان دیگر ننالم — که با من هرچه کرد آن آشنا کرد
گر از سلطان طمع کردم خطا بود — ور از دلبر وفا جستم جفا کرد

نقاب گل کشید و زلف سنبل — گره بند قبای غنچه وا کرد
بهر سو بلبل بیدل بافغان — تنعم از میان باد صبا کرد
وفا از خواجگان شهر با من — کمال دولت و دین بوالوفا کرد
بشارت بر بکوی می فروشان — که حافظ توبه از زهد ریا کرد

و جعل الجنة مثواه

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد — آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد
گوهری کز صدف کون و مکان بیرونست — طلب از گمشدگان لب دریا میکرد
مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش — کو بتائید نظر حل معما میکرد
دیدمش خرم و خوشدل قدح باده بدست — و اندران آینه صد گونه تماشا میکرد
گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند — جرمش آن بود که اسرار هویدا میکرد
فیض روح القدس ار باز مدد فرماید — دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد
آن همه شعبدهٔ عقل که میکرد آنجا — سامری پیش عصا و ید بیضا میکرد
گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم — گفت آن روز که این گنبد مینا میکرد
گفتمش سلسلهٔ زلف بتان از پی چیست — گفت حافظ گله از دل شیدا میکرد

وله ایضا

سالها دفتر ما در گرو صهبا بود / رونق میکده از درس و دعای ما بود
نیکی پیر مغان بین که چو ما بدمستان / هرچه کردیم به چشم کرمش زیبا بود
مطرب از درد محبت عملی خوش بنواخت / که حکیمان جهان را مژه خون پالا بود
دل چو پرگار به هر سو دورانی میزد / واندر آن دایره سرگشته پابرجا بود
می شکفتم ز طرب زانکه چو گل بر لب جوی / بر سرم سایه آن سرو سهی بالا بود
از بتان آن طلب ار حسن شناسی ای دل / کین کسی گفت که در علم نظر بینا بود
پیر گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان / رخصت خبث نداد ارنه حکایتها بود
دفتر دانش ما جمله بشویید به می / که فلک دیدم و در کین دل دانا بود
قلب اندوده حافظ بر او خرج نشد / که معامل به همه عیب نهان بینا بود

وایضا له

سمن بویان غبار غم چو بنشینند بنشانند / پری رویان قرار از دل چو بستیزند بستانند
به فتراک جفا دلها چو بربندند بربندند / ز زلف عنبرین دلها چو بگشایند بگشایند
دوای درد عاشق را کسی کو سهل پندارد / که با این درد اگر در بند درمانند درمانند

سرشک

سرشک گوشه گیران را چو دریابند دریابند / رخ مهر از سحرخیزان نگردانند اگر دانند
برین حضرت چو مشتاقان نیاز آرند ناز آرند / برین درگاه حافظ را چو میخوانند میرانند

وایضا له

سرو چمان من چرا میل چمن نمیکند / همدم گل نمیشود یاد سمن نمیکند
تا دل هرزه گرد من رفت به چین زلف تو / از هوس سفر دگر یاد وطن نمیکند
ساقی سیم ساق من گر همه درد میدهد / کیست که تن چو جام می جمله دهن نمیکند
دستکش صبا مکن آب رخم که فیض ابر / بی مدد سرشک من در عدن نمیکند
دی گله ز طره اش کردم و از سر فسوس / گفت که این سیاه کج گوش به من نمیکند
پیش کمان ابروت ناله همی کنم ولی / گوش کشیده است از آن گوش به من نمیکند
لخلخه سای میشود دامن پاکت از چه روی / خاک بنفشه زار را مشک ختن نمیکند
دل به امید وصل تو همدم جان نمیشود / جان به هوای کوی تو خدمت من نمیکند
چون ز نسیم میشود زلف بنفشه پرشکن / وه که دلم چه یاد از آن عهدشکن نمیکند
کشته غمزه تو شد حافظ ناشنیده پند / تیغ سزاست هر که را درک سخن نمیکند

وله

سحرم دولت بیدار ببالین آمد
گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد

قدحی درکش و سرخوش بتماشا بخرام
تا ببینی که نگارت بچه آیین آمد

مژدگانی بده ای خلوتی نافه گشای
که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد

گریه آبی برخ سوختگان باز آورد
ناله فریادرس عاشق مسکین آمد

مرغ دل باز هوادار کمان ابرویست
ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد

ساقیا می بخور و غم مخور از دشمن و دوست
که بکام دل ما آن بشد و این آمد

رسم بدعهدی ایام چو دید ابر بهار
گریه‌اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد

چو صبا گفتهٔ حافظ بشنید از بلبل
عنبرافشان بتماشای ریاحین آمد

وله طاب ثراه

ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد
دل رمیدهٔ ما را رفیق و مونس شد

نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت
بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد

طرب سرای محبت کنون شود معمور
که طاق ابروی یار منش مهندس شد

لب از ترشح می پاک کن برای خدا
که خاطرم بهزاران موسوس شد

بکوی او دل بیمار عاشقان چو صبا
فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد

بصدر

بصدر میکده‌ام می‌نشاند اکنون یار
گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد

کرشمهٔ تو شرابی بعاشقان درداد
که علم بیخبر افتاد و عقل بیحس شد

چو در عزیز جهانست شعر من آری
قبول دولتیان کیمیای این مس شد

خیال آب خضر بست و جام کیخسرو
بجرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد

ز کوی میکده یاران عنان بگردانند
چرا که حافظ ازین راه رفت و مفلس شد

وله طاب ثراه

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد
بدست مرحمت یارم در امیدواران زد

چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست
برآمد خندهٔ خوش بر غرور کامکاران زد

نگارم دوش در مجلس بعزم رقص چون برخاست
گره بگشود از گیسو و بر دلهای یاران زد

من از رنگ صلاح اول بخون دل بشستم دست
که دست باده پیمایش صلا بر هوشیاران زد

کدام آهن دلش آموخت این آیین عیاری
که اول چون برآمد از ره شب زنده داران زد

خیال شهسواری پخت و شد ناگه دل مسکین
خداوندا نگه دارش که بر قلب سواران زد

در آب رنگ رخسارش چه خون خوردیم و جان دادم
چو نقشش دست داد اول رقم بر جانسپاران زد

منش با خرقهٔ پشمین چه سان اندر کمند آرم
زره مویی که مژگانش ره خنجرگزاران زد

از آن ساعت که جام جم بدست او مشرف شد — زمانه ساغر شادی بیاد میگساران زد

ز شمشیر درخشانش ظفر آن روز بدرخشید — که چون خورشید انجم سوز تنها بر هزاران زد

تعالی الله زهی ذاتی که چون بیرنگ هستی یافت — صفای چهر ماکش دم از پرهیزکاران زد

شهنشاه مظفر فر شجاع ملک و دین منصور — که جود بی دریغش خنده بر ابر بهاران زد

دوام ملک او خواهد درهر دعا باز — بده کام دل حافظ که کام بختیاران زد

نظر بر قرعه اقبال و کام دولت شاه هست — که چرخ این سکه دولت بدور روزگاران زد

وایضاً له

شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد — بنده طلعت آنم که آنی دارد

شیوه حور و پری خوب و لطیفست ولی — خوبی آنست و ملاحت که فلانی دارد

چشمه چشم مرا ای گل خندان دریاب — که بامید تو خوش آب روانی دارد

چشم و ابروی تو در صنعت تیراندازی — بسته از دست هر آنکس که کمانی دارد

مرغ زیرک نشود در چمنش پرده سرای — هر بهاری که ز دنبال خزانی دارد

گوی خوبی که برد از تو که خورشید آنجا — نه سواریست که در دست عنانی دارد

دلنشان شد سخنم تا تو قبولش کردی — آری آری سخن عشق نشانی دارد

در ره عشق نشد کس بیقین محرم راز — هر کسی حسب فهم گمانی دارد

با خراباتنشینان ز کرامات ملاف — هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد

مدعی گو لغز و نکته بحافظ مفروش — کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

وله طیب مرقده

شاهدان گر دلبری زینسان کنند — زاهدان را رخنه در ایمان کنند

هر کجا آن شاخ نرگس بشکفد — گلرخانش دیده نرگسدان کنند

رو نماید آفتاب حسن دوست — گر چو صبحت آینه رخشان کنند

یار ما چون سازد آغاز سماع — قدسیان بر عرش دست افشان کنند

ای جوان سروقد گویی بزن — پیش از آن کز قامتت چوگان کنند

عاشقان را بر سر خود حکم نیست — هرچه فرمان تو باشد آن کنند

مردم چشمم بخون آغشته شد — در کجا این ظلم بر انسان کنند

پیش چشمم کمترست از قطره — این حکایتها که از طوفان کنند

عید رخسارت نما تا عاشقان — در وفایت جان و دل قربان کنند

خوش برآی دل ز غصه کاهل راز — عیش خوش در بوته هجران کنند

سرکش حافظ ز آه نیم شب | بو که ذکرت خواندن قرآن کنند

وایضاً له

شراب بیغش و ساقی خوش دو دام رهند | که زیرکان جهان از کمندشان نرهند
من ارچه عاشقم و رند و مست و نامه سیاه | هزار شکر که یاران شهر بی گنهند
مکن که کوکبهٔ دلبری شکسته شود | چو بندگان بگریزند و چاکران بجهند
غلام همت دردی کشان یکرنگم | نه زان گروه که ازرق لباس و دل سیهند
جفا نه شیوهٔ درویشیست و راهروی | بیار باده که این سالکان نه مرد رهند
بهوش باش که هنگام باد استغنا | هزار خرمن طاعت به نیم جو ننهند
مبین حقیر گدایان عشق را کین قوم | شهان بی کمر و خسروان بی کلهند
قدم منه بخرابات جز بشرط ادب | که سالکان درش محرمان پادشهند
جناب عشق بلندست همتی حافظ | که عاشقان ره بی همتان بخود ندهند

وایضا له

شراب و عیش نهان چیست کار بی بنیاد | زدیم بر صف رندان و هرچه باداباد

که

گره ز دل بگشا و از سپهر یاد مکن | که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد
قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش | ز کاسهٔ سر جمشید و بهمنست و قباد
که آگهست که کاوس و کی کجا رفتند | که واقفست که چون رفت تخت جم بر باد
ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ | ازین فسانه هزاران هزار دارد یاد
ز دست اگر بنهم جام می مکن عیبم | که پاک دل تر ازینم حریف دست نداد
ز حسرت لب شیرین هنوز می بینم | که لاله میدمد از خون دیدهٔ فرهاد
بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم | مگر رسیم بگنجی درین خراب آباد
مگر که لاله بدانست بی وفایی دهر | که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد
بنای خانهٔ تن چون خراب خواهد شد | برو اساس منه بر مدار بی بنیاد
نمی دهند اجازت مرا بسیر و سفر | نسیم باد مصلی و آب رکناباد
رسید در غم عشقت بجانم آنچه رسید | که چشم زخم حوادث بعاشقان مرساد
قدح بگیر چو حافظ مگر بنالهٔ چنگ | که بسته اند بر ابریشم طرب دل شاد

وله قدس سره

صورت خوبت نگارا ابن آیین بسته اند | گوییا نقش لبت از جان شیرین بسته اند

خط سبز و عارضت را چون مه دوران تمام — سایبان از گرد عنبر گرد نسرین بسته اند
از برای مقدم خیل خیالت مردمان — ز اشک رنگین در دیار دیده آیین بسته اند
کار زلف تست مشک افشانی بر عاشقان — مصلحت را تهمتی بر نافهٔ چین بسته اند
یارب این روییست در پیراهنش بند کلاه — یا بگرد ماه تابان عقد پروین بسته اند

وایضاً له

صبا وقت سحر بویی ز زلف یار می آورد — دل دیوانهٔ ما را بنو در کار می آورد
من آن شاخ صنوبر را ز آب دیده برکندم — که هر گل کز غمش بشکفت محنت بار می آورد
ز بیم غارت هجران دل اندر خون نهان کردم — ولی میریخت خون و ره بدین هنجار می آورد
فروغ ماه میدیدم ز بام قصر و ایوانش — که روی از رشک رخسار تو در دیوار می آورد
بقول مطرب و ساقی بدر رفتم که و بیگه — کزین راه گران منزل خبر دشوار می آورد
سراسر بخشش جانان طریق لطف و احسان بود — اگر تسبیح میفرمود اگر زنار می آورد
عفاالله صبر درویشی اگر چه ناتوانم کرد — بعشوه هم پیامی بر سر بیمار می آورد
عجب میداشتم دی شب ز حافظ جام و پیمانه — ولی بحثش نمیکردم که صوفی وار می آورد

وله ایضاً

صبا به تهنیت پیر میفروش آمد — که موسم می و معشوق و ناز و نوش آمد
صبا عبیر فشانست و باد عنبر بیز — درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد
ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد — چه گوش کرد که با ده زبان خموش آمد
ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع — بحکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد
بگوش هوش شنو از من و بعشرت کوش — که دوش این سخن از هاتفم بگوش آمد
تنور لاله چنان بر فروخت باد بهار — که غنچه غرق عرق گشت و می بجوش آمد
چه جای صحبت نامحرمست مجلس انس — سر پیاله بپوشان که خرقه پوش آمد
بگویمت سخنی خوش بیا دلا بنیوش — که اهرمن شد و بر جای او سروش آمد
ز خانقاه بمیخانه میرود حافظ — مگر ز مستی زهد ریا بهوش آمد

وایضاً له

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد — بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد
بازی دهر بشکندش بیضه در کلاه — زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد
این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت — و آهنگ بازگشت براه حجاز کرد
ای دل بیا که ما به پناه خدا رویم — زانچه آستین کوته و دست دراز کرد

جما

ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان / دیگر بعشوه آمد و بنیاد ناز کرد
ای کبک خوش خرام کجا میروی بایست / غافل مشو که گربه عابد نماز کرد
صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت / عشقش بروی دل در معنی فراز کرد
فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید / شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد
حافظ مکن ملامت رندان که در ازل / ما را خدا ز زهد ریا بی نیاز کرد

وایضا له

صوفی ار باده باندازه خورد نوشش باد / ورنه اندیشه این کار فراموشش باد
وانکه یکجرعه می از دست تواند دادن / دست با شاهد مقصود در آغوشش باد
پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت / آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد
چشمم از آینه داران خط و خالش باد / لبم از بوسه ربایان بر و دوشش باد
شاه ترکان سخن مدعیان میشنود / شرمی از مظلمه خون سیاووشش باد
نرگس مست نوازش کن مردم دارش / خون عاشق بقدح گر بخورد نوشش
بغلامی تو مشهور جهان شد حافظ / حلقه بندگی زلف تو در گوشش باد

وایضا له

طایر دولت اگر باز گذاری بکند / یار باز آید و با وصل قراری بکند
دیده را دستگه در و گهر گرچه نماند / بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند
دوش گفتم بکند لعل لبت چاره من / هاتف غیب ندا داد که آری بکند
کو کریمی که ببزم کرمش غمزده / جرعه درکشد و دفع خماری بکند
کس نیارد بر او دم زدن از قصه ما / مگرش باد صبا گوش گذاری بکند
داده ام باز نظر را بتذروی پرواز / بازخواند مگرش نقش و شکاری بکند
شهر خالیست ز عشاق بود کز طرفی / مردی از غیب برون آید و کاری بکند
یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب / بازی چرخ مگر زین دو سه کاری بکند
حافظا گر ز در او نروی هم روزی / گذری بر سرت از گوشه کناری بکند

وایضا له

عشق تو نهال حیرت آمد / وصل تو کمال حیرت آمد
بس غرقه بحر وصل کآخر / هم با سر حال حیرت آمد
نه وصل بماند و نه واصل / آنجا که خیال حیرت آمد
یکدل بنما که در ره او / بر چهره چو خال حیرت آمد

از هر طرفی که گوش کردم / آواز سؤال حیرت آمد
سر تا قدم وجود حافظ / در عشق نهال حیرت آمد

وایضاً له

عکس روی تو چو در آینهٔ جام افتاد / عارف از خندهٔ می در طمع خام افتاد
چه کند کز پی دوران نرود چون پرگار / هر که در دایرهٔ گردش ایام افتاد
دلبرم آینه از بهر تماشا بر داشت / این همه نقش در آینهٔ اوهام افتاد
آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی / کار ما با لب ساقی و لب جام افتاد
من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم / اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد
زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت / کانکه شد کشتهٔ او نیک سرانجام افتاد
این همه عکس می و نقش مخالف که نمود / یک فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد
هر دمش با من دلسوخته لطفی دگرست / این گدا بین که چه شایستهٔ انعام افتاد
صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی / زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

وایضاً له

عشقت نه سرسریست که از سر بدر شود / مهرت نه عارضیست که جای دگر شود
عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم / با شیر اندرون شد و با جان بدر شود
دردیست درد عشق که اندر علاج او / هر چند سعی بیش نمایی بتر شود
اول یکی منم که درین شهر هر شبی / فریاد من ز عشق بر افلاک بر شود
ور زانکه من سرشک فشانم بزنده رود / کشت عراق جمله بیکبار تر شود
دی در میان زلف بدیدم رخ نگار / بر هیأتی که ماه محیط قمر شود
گفتم که ابتدا کنم از بوسه گفت نی / بگذار تا که ماه ز عقرب بدر شود
حافظ سر از لحد بدر آرد بپای بوس / گر خاک او بپای شما پی سپر شود

وله قدس سره

غلام نرگس مست تو تاجدارانند / خراب بادهٔ لعل تو هوشیارانند
ز من بران گل عارض همی سرایم و بس / که عندلیب تو از هر طرف هزارانند
ز چین زلف دوتا چون گذر کنی بنگر / که از یمین و یسارت چه بیقرارانند
ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز / وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند
ز دام زلف تو دل را مباد روی خلاص / که کشتگان کمند تو رستگارانند

گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و ببین / که از تطاول زلف تو سوگوارانند
ز نقش چهره عاشق همی توان دیدن / که ساکنان در دوست خاکسارانند
برو بمیکده و چهره ارغوانی کن / مرو بصومعه کانجا سیاه کارانند
نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو / که مستحق کرامت گناه کارانند
تو دستگیر شو ای پیک پی خجسته که من / پیاده میروم و همرهان سوارانند
خلاص حافظ ازان زلف تابدار مباد / که بستگان کمند تو رستگارانند

وایضاً له

قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود / ور نه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود
من دیوانه چو زلف تو رها میکردم / هیچ لایق ترم از حلقهٔ زنجیر نبود
یارب آیینه حسن تو چه جوهر دارد / که در او آه مرا قوت تاثیر نبود
سر ز حیرت بدر میکدها بر کردم / چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود
نازنین تر ز قدت در چمن ناز نرست / خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود
تا مگر همچو صبا باز بکوی تو رسیم / حاصلم دوش بجز ناله شبگیر نبود
آن کشیدم ز تو ای آتش هجران که چو شمع / جز فنای خودم از دست تو تدبیر مباد

بی

آیتی بود عذاب اندهٔ حافظ بی تو / که بر هیچکسش حاجت تفسیر نبود

وایضاً له

گل بی رخ یار خوش نباشد / بی باده بهار خوش نباشد
طرف چمن و هوای بستان / بی لاله عذار خوش نباشد
با یار شکر لب گل اندام / بی بوس و کنار خوش نباشد
رقصیدن سرو و حالت گل / بی صوت هزار خوش نباشد
باغ گل و مل خوشست لیکن / بی صحبت یار خوش نباشد
هر نقش که دست عقل بندد / جز نقش نگار خوش نباشد
جان نقد محقرست حافظ / از بهر نثار خوش نباشد

وله طاب ثراه

کارم ز دور چرخ بسامان نمیرسد / خون شد دلم ز درد و بدرمان نمیرسد
با باد کوی دوست شدم همچو خاک از آن / تا آب روی میرود و نان نمیرسد
از دست گشته است گران بار غم دلم / آوخ که آرزوی دل از جان نمیرسد

پاره میکنم — تا صد هزار زخم بدندان نمی‌رسد
سیرم بجان خود بدل راستان ولی — بیچاره را چه چاره که درمان نمی‌رسد
تا صد هزار خار نمی‌روید از زمین — از گلبنی گلی بگلستان نمی‌رسد
یعقوب را دو دیده ز حسرت سپید شد — و آوازه ز مصر بکنعان نمی‌رسد
از حشمت اهل جهل بکیوان رسیده اند — جز آه اهل فضل بکیوان نمی‌رسد
از دست برد جور زمان اهل فضل را — این غصه بس که دست سوی نان نمی‌رسد

وله طاب ثراه

کسی که چین رخ دوست در نظر دارد — محقق است که او حاصل بصر دارد
چو خامه بر خط فرمان او سر طاعت — نهاده‌ایم مگر او به تیغ بر دارد
کسی ز وصل تو چون شمع یافت پروانه — که زیر تیغ تو هر دم سری دگر دارد
بپای بوس تو دست کسی رسید که او — چو آستانه برین در همیشه سر دارد
بزد رقیب توام بی تیر — ز بس که تیر غمت سینه پی سپر دارد
ز زهد خشک ملولم بیار باده ناب — که بوی باده مدامم دماغ تر دارد
ز باده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا — دمی ز وسوسه عقل بیخبر دارد

کسی که از در تقوی قدم برون ننهاد — بعزم میکده اکنون سر سفر دارد
دل شکسته حافظ بخاک خواهد برد — چو لاله داغ هوایی که بر جگر دارد

وایضاً له

کنون که در چمن آمد گل از عدم بوجود — بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود
بنوش جام صبوحی بناله دف و چنگ — که همچو روز بقا هفته بود معدود
شد از فروغ ریاحین چو آسمان روشن — زمین باختر میمون و طالع مسعود
بباغ تازه کن آیین دین زردشتی — کنون که لاله برافروخت آتش نمرود
ز دست شاهد نازک عذار عیسی دم — شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود
جهان چو خلد برین شد بدور سوسن و گل — ولی چه سود که در وی نه ممکن است خلود
چو گل سوار شود بر هوا سلیمان وار — سحر که مرغ در آید بنغمه داود
بخواه جام صبوحی بیاد آصف عهد — وزیر ملک سلیمان عماد دین محمود

وایضاً له

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود — پیش پایی بچراغ تو ببینم چه شود

یارب اندر کنف سایهٔ آن سرو بلند … گر من سوخته خرمن بنشینم چه شود
آخر ای خاتم جمشید همایون آثار … گر فتد عکس تو بر لعل نگینم چه شود
زاهد شهر که مهر ملک و شحنه گزید … من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود
عقلم از خانه بدر رفت و گر می اینست … دیدم از پیش که در خانهٔ دینم چه شود
صرف شد عمر گرانمایه بمعشوقه و می … تا از آنم چه به پیش آید از اینم چه شود
خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت … حافظ ار نیز بداند که چنینم چه شود

و ایضاً له

گفتم که خطا کردی و تدبیر نه این بود … گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود
گفتم که بسی خط خطا بر تو نوشتند … گفتا همه آن بود که بر لوح جبین بود
گفتم که چرا مهر تو ای ماه بگردید … گفتا که فلک با من بدمهر بکین بود
گفتم که قرین بدت افکند بدین حال … گفتا که مرا بخت بد خویش قرین بود
گفتم که بسی جام طرب خوردی ازین پیش … گفتا که شفا در قدح بازپسین بود
گفتم که نه وقت سفرت بود که رفتی … گفتا که مگر مصلحت وقت درین بود
گفتم که تو ای عمر چرا زود برفتی … گفتا چه توان کرد مگر عمر همین بود

وله طاب ثراه

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید … گفتم که ماه من شو گفتا اگر بر آید
گفتم ز مهربانان رسم وفا بیاموز … گفتا ز ماه رویان این کار کمتر آید
گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم … گفتا که شب رو است او از راه دیگر آید
گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد … گفتا مگوی با کس تا وقت آن در آید
گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد … گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید
گفتم خوشا هوایی کز باغ چمن خیزد … گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید
گفتم که نوش لعلت ما را بآرزو کشت … گفتا تو بندگی کن کو بنده پرور آید
گفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آمد … گفتا خموش حافظ کین قصه هم سر آید

و ایضاً له

گداخت دل که شود کار دل تمام و نشد … بسوختیم درین آرزوی خام و نشد
دریغ و درد که در آرزوی گنج حضور … بسی شدم بگدایی کرام و نشد
بلابه گفت شبی میر مجلس تو شوم … شدم برغبت خویشش کمین غلام و نشد
پیام داد که خواهم نشست با رندان … بشد برندی و دردی کشیم نام و نشد

در آن هوس که بمستی ببوسم آن لب لعل	چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد
بکوی یار منه بی دلیل راه قدم	که من بخویش نمودم صد اهتمام و نشد
فغان که در طلب گنج نامهٔ مقصود	بشد خراب جهان در غمش تمام و نشد
رواست در بر اگر میطپد کبوتر دل	که دید در ره خود پیچ و تاب دام و نشد
هزار حیله بر انگیخت حافظ از سر فکر	در آن هوس که شود آن حریف رام و نشد

وایضاً له

کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند	ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند
قاصد حضرت سلمی که سلامت بادش	چه بود گر بسلامی دل ما شاد کند
یا رب اندر دل آن خسرو خوبان انداز	که برحمت گذری بر سر فرهاد کند
گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنیست	دست مشاطه چه با حسن خداداد کند
حالیا عشوهٔ عشق تو ز بنیادم برد	تا دگر باره حکیمانه چه بنیاد کند
امتحان کن که بسی جام مرادت بدهند	گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند
ره نبردیم بمطلوب خود اندر شیراز	خرم آن روز که حافظ ره بغداد کند

وایضاً له

گر می فروش حاجت رندان روا کند	ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند
ساقی ز جام عدل بده باده تا گدا	غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند
ما را که درد عشق و بلای خمار هست	یا وصل دوست یا می صافی دوا کند
حقا کزین غمان برسد مژده امان	گر سالکی بعهد امانت وفا کند
گر رنج پیشت آید و گر راحت ای حکیم	نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند
در کارخانه‌ای که ره عقل و فهم نیست	وهم ضعیف رای فضولی چرا کند
مطرب بساز عود که کس بی اجل نمرد	هر کو نه این ترانه سراید خطا کند
جان رفت در سر می و حافظ ز غصه سوخت	عیسی دمی کجاست که احیای ما کند

وایضاً له

گوهر مخزن اسرار همانست که بود	حقهٔ مهر بدان مهر و نشانست که بود
عاشقان زبدهٔ ارباب امانت باشند	لاجرم چشم گهربار همانست که بود
از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح	بوی زلف تو همان مونس جانست که بود
طالب لعل و گهر نیست وگرنی خورشید	همچنان در عمل معدن و کانست که بود
زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند	سالها رفت و بدان سیرت و سانست که بود

حافظا باز نما قصهٔ خونابهٔ چشم | که درین چشمه همان آب روانست که بود

ولِه قدس سره

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد | یک نکته ازین دفتر گفتیم همین باشد
از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار | صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد
غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل | شاید که چو وابینی خیر تو درین باشد
هر کو نکند فهمی زین کلک خیال انگیز | نقشش بحرام ار خود صورتگر چین باشد
جام می و خون دل هر یک بکسی دادند | در دایرهٔ قسمت اوضاع چنین باشد
در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود | کین شاهد بازاری وان پرده نشین باشد
اینست که حافظ را رندی بشد از خاطر | کین سابقهٔ پیشین تا روز پسین باشد

وایضاً له

گفتم کی‌ام دهان و لبت کامران کنند | گفتا بچشم هرچه تو گویی چنان کنند
گفتم خراج مصر طلب میکند لبت | گفتا درین معامله کمتر زیان کنند
گفتم بنقطهٔ دهنت خود که برد راه | گفت این حکایتیست که با خرده دان

گفتم صنم‌پرست مشو با صمد نشین | گفتا بکوی عشق همین و همان کنند
گفتم هوای میکده غم میبرد ز دل | گفتا خوش آنکسان که دلی شادمان کنند
گفتم شراب و خرقه نه آیین مذهب است | گفت این عمل بمذهب پیر مغان کنند
گفتم دعای دولت تو ورد حافظ است | گفت این دعا ملایک هفت آسمان کنند

وایضاً له

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود | تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود
رندی آموز و کرم کن که نه چندان هنرست | حیوانی که ننوشد می و انسان نشود
گوهر پاک بباید که شود قابل فیض | ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود
اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش | که بتلبیس و حیل دیو مسلمان نشود
عشق می‌ورزم و امید که این فن شریف | چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود
دوش میگفت که فردا بدهم کام دلت | سببی ساز خدایا که پشیمان نشود
حسن خلقی ز خدا میطلبم خوی ترا | تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود
ذره را تا نبود همت عالی حافظ | طالب چشمهٔ خورشید درخشان نشود

وایضاً له

میزنم هر نفس از دست فراقت فریاد / اه اگر ناله زارم نرساند بتو باد

چکنم گر نکنم ناله و فریاد و فغان / کز فراق تو چنانم که بد اندیش تو باد

روز و شب غصه و غم میخورم و چون نخورم / چون ز دیدار تو دورم ز چه باشم دلشاد

از بن هر مژه صد قطره خون بیش چکید / چو بر آورد دل از دست فراقت فریاد

تا تو از چشم من دلشده دور افتادی / ای بسا چشمه خونین که دل از دیده گشاد

حافظ دلشده مستغرق عشقت شب و روز / تو ازین بنده دلرفته بکلی آزاد

وایضاً له

معاشران گره از زلف یار باز کنید / شبی خوشست بدین وصله اش دراز کنید

حضور خلوت انس است و دوستان جمعند / و ان یکاد بخوانید و در فراز کنید

رباب و چنگ ببانگ بلند می گویند / که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید

بجان دوست که غم پرده بر شما ندرد / گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید

نخست موعظه پیر صحبت این حرفست / که از مصاحب ناجنس احتراز کنید

هر آنکسی که درین حلقه نیست زنده بعشق / برو بمرده بفتوی من نماز کنید

میان عاشق و معشوق فرق بسیارست / چو یار ناز نماید شما نیاز کنید

اگر طلب کند انعامی از شما حافظ / حوالتش بلب یار دلنواز کنید

وایضاً له

مژده ای دل که دگر باره صبا باز آمد / هدهد خوش خبر از طرف سبا باز آمد

برکش ای مرغ سحر نغمه داودی را / که سلیمان گل از طرف هوا باز آمد

لاله بوی دم نوشین بشنید از دم صبح / داغ دل بود بامید دوا باز آمد

عارفی کو که کند فهم زبان سوسن / تا بپرسد که چرا رفت و چرا باز آمد

چشم من در پی آن قافله بس آه کشید / که بگوش دلم آواز درا باز آمد

گر چه ما عهد شکستیم و گنه حافظ کرد / لطف او بین که بصلح از در ما باز آمد

وایضاً له

مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد / نقش هر نغمه که زد راه بجایی دارد

عالم از نغمه عشاق مبادا خالی / که خوش آهنگ و فرح بخش صدایی دارد

پیر دردی کش ما گر چه ندارد زر و زور / خوش عطابخش و خطاپوش خدایی دارد

محترم دار دلم کین مگس قند پرست / تا هواگیر تو شد فر همایی دارد

از عدالت نبود دور اگرش پرسد حال
پادشاهی که به همسایه گدایی دارد

اشک خود را بنمودم بطبیبان گفتند
درد عشقست و جگرسوز دوایی دارد

شوخی از غمزه میاموز که در مذهب ما
هر عمل اجری و هر کرده جزایی دارد

خوب گفت آن بت ترسابچهٔ باده فروش
شادی روی کسی خور که صفایی دارد

خسروا حافظ درگاه نشین فاتحه خواند
وز زبان تو تمنای دعایی دارد

وایضاً له

معاشران ز حریف شبانه یاد آرید
حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید

بوقت سرخوشی از بی نوایی عشاق
بصوت نغمهٔ چنگ و چغانه یاد آرید

چو در میان مراد آورید دست امید
ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید

چو حسن یار کند جلوه در رخ ساقی
ز زهد من بسرود و ترانه یاد آرید

نمیخورید زمانی غم وفاداران
ز بی وفایی دور زمانه یاد آرید

سمند دولت اگر چند سرکش است ولی
ز همرهان بسر تازیانه یاد آرید

بوجه مرحمت ای ساکنان بار جلال
ز روی حافظ و این آستانه یاد آرید

من

من و انکار شراب این چه حکایت باشد
حالیا این قدرم عقل کفایت باشد

من که شبها ره تقوی زده ام با دف و چنگ
ناگهان سر بره آرم چه حکایت باشد

زاهد از راه برندی نبرد معذورست
عشق کاریست که موقوف هدایت باشد

بندهٔ پیر مغانم که ز جهلم برهاند
پیر ما هرچه کند عین ولایت باشد

تا بغایت ره میخانه نمیدانستم
ورنه مستوری ما تا بچه غایت باشد

زاهد و عجب و نماز و من و رندی و نیاز
تا ترا خود ز میان با که عنایت باشد

دوش ازین غصه نخفتم که حکیمی میگفت
حافظ ار مست بود جای شکایت باشد

وایضاً له

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند
نه هر که آینه سازد سکندری داند

بحسن چهره مه آنکس که شاه خوبان شد
جهان بگیرد اگر دادگستری داند

بباختم دل دیوانه و ندانستم
که آدمی بچه شیوهٔ پری داند

نه هر کسی که کله کج نهاد و تند نشست
کلاه داری و آیین سروری داند

هزار نکتهٔ باریکتر ز مو اینجاست
نه هر که سر بتراشد قلندری داند

غلام همت آن رند عافیت سوزم
که در گدا صفتی کیمیاگری داند

درآب دیده خود غرقه‌ام چه چاره کنم / که در محیط نه هر کس شناوری داند
مدار نقطهٔ دانش ز خال تست مرا / که قدر گوهر یکدانه گوهری داند
تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن / که دوست خود روش بنده پروری داند
ز نظم دلکش حافظ کسی شود آگه / که لطف نکته و سر سخنوری داند

وله طاب ثراه

نقدها را بود آیا که عیاری گیرند / تا همه صومعه داران پی کاری گیرند
مصلحت دید من آنست که یاران همه کار / بگذارند و خم طرهٔ یاری گیرند
خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی / گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند
قوت بازوی پرهیز بخوبان مفروش / که درین شهر حصاری بسواری گیرند
یا رب این بچه ترکان چه دلیرند بخون / که به تیر مژه هر لحظه شکاری گیرند
رقص بر شعر تر و نالهٔ نی خوش باشد / خاصه وقتی که در آن دست نگاری گیرند
حافظ ابنای زمان را غم مسکینان نیست / زین میان گر بتوان به که کناری گیرند

وله ایضاً

نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد / بختم ار یار شود رختم ازینجا ببرد

کو

کو حریفی کش سرمست که پیش کرمش / عاشق سوخته دل نام تمنا ببرد
علم و فضلی که بچل سال دلم جمع آورد / ترسم آن نرگس مستانه بیغما ببرد
بانگ گاوی چه صدا باز دهد عشوه مخر / سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد
جام مینایی می سد ره تنگ دلیست / منه از دست که سیل غمت از جا ببرد
در جهان این همه لعبت بهوس می بازم / بو که صاحب نظری نام تماشا ببرد
ره زن دهر نخفتست مشو ایمن ازو / اگر امروز نبردست که فردا ببرد
راه عشق ار چه کمینگاه کمانداران است / هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد
حافظ ار جان طلبد غمزهٔ مستانهٔ یار / خانه از غیر بپرداز و بهل تا ببرد

وایضاً له

هر آنکه جانب اهل وفا نگه دارد / خداش در همه حال از بلا نگه دارد
گرت هواست که معشوقه نگسلد پیمان / نگاه دار سر رشته تا نگه دارد
حدیث دوست نگویم مگر بحضرت دوست / که آشنا سخن آشنا نگه دارد
دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای / فرشته‌ات بدو دست دعا نگه دارد
صبا در آن خم زلف ار دل مرا بینی / ز روی لطف بگویش که جا نگه دارد

جو گفتمش که دل من نگاه دار چه گفت
زدست بنده چه خیزد خدا نگه دارد

غبار راه گذارت کجاست تا حافظ
بیادگار نسیم صبا نگه دارد

وایضاً له

همای اوج سعادت بدام ما افتد
اگر ترا گذری بر مقام ما افتد

حباب وار براندازم از نشاط کلاه
اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد

شبی که ماه مراد از افق طلوع کند
بود که پرتو نوری ببام ما افتد

ببارگاه تو چون باد را نباشد بار
کی التفات جواب سلام ما افتد

چو جان فدای لبت شد خیال می بستم
که قطره ز زلالت بکام ما افتد

بنا امیدی ازین در مرو بزن فالی
بود که قرعه دولت بنام ما افتد

خیال زلف تو گفتا که جان وسیله مساز
کزین شکار فراوان بدام ما افتد

ز خاک کوی تو هر گه که دم زند حافظ
نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

وله قدس سره

یارم چو قدح بدست گیرد
بازار بتان شکست گیرد

در بحر فتاده ام چو ماهی
تا یار مرا بشست گیرد

در پاش فتاده ام بزاری
آیا بود آنکه دست گیرد

هر کس که بدید چشم او گفت
کو محتسبی که مست گیرد

خرم دل آنکه همچو حافظ
جامی ز می الست گیرد

وله طاب ثراه

الا ای طوطی گویای اسرار
مبادا شکرت خالی ز منقار

سرت سبز و دلت خوش باد جاوید
که خوش نقشی نمودی از خط یار

سخن سربسته گفتی با حریفان
خدا را زین معما پرده بردار

بروی ما زن از ساغر گلابی
که خواب آلوده ایم ای بخت بیدار

چه ره بود این که زد در پرده مطرب
که میرقصند با هم مست و هشیار

ازین افیون که ساقی در می افکند
حریفان را نه سر ماند نه دستار

سکندر را نمی بخشند آبی
بزور و زر میسر نیست این کار

بیا و حال اهل درد بشنو
بلفظ اندک و معنی بسیار

بت چینی عدوی دین و دلهاست
دل اندر دام مهر و صید غدار

بمستوران مگو اسرار مستی / حدیث جان مپرس از نقش دیوار

خرد هرچند نقش کاینات است / چه سنجد پیش عشق کیمیاکار

بیمن دولت منصور شاهی / علم شد حافظ اندر نظم اشعار

خداوندی بجای بندگان کرد / خداوندا ز آفاتش نگه دار

وله طیب مضجعه

روی بنما و وجود خودم از یاد ببر / خرمن سوختگان را همه گو باد ببر

ما چو دادیم دل و دیده بطوفان بلا / گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر

سینه گو شعله آتشکده فارس بکش / دیده گو آب رخ دجله بغداد ببر

سعی نابرده درین راه بجایی نرسد / مزد اگر میطلبی طاعت استاد ببر

روز مرگم نفسی وعده دیدار بده / وانگهی تا بلحد فارغ و آزاد ببر

دوش میگفت بمژگان سیاهت بکشم / یارب از خاطرش اندیشه بیداد ببر

حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار / برو از درگهش این ناله و فریاد ببر

وایضاً له

عیدست و آخر گل و یاران در انتظار / ساقی بروی یار ببین ماه و می بیار

دل برگرفته بودم از ایام گل ولی / کاری بکرد همت مردان روزه‌دار

دل در جهان مبند و ز مستی سؤال کن / از فیض جام و قصه جمشید کامکار

جز نقد جان بدست ندارم شراب کو / کان نیز بر کرشمه ساقی کنم نثار

ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود / تسبیح ما و خرقه رند شراب‌خوار

خوش دولتیست خرم و خوش خسروی کریم / یارب ز چشم زخم زمانش نگاه دار

می خور بشعر بنده که زیبی دگر دهد / جام مرصع تو بدین در شاهوار

زانجا که پرده پوشی عفو کریم تست / بر قلب ما ببخش که نقدیست کم عیار

حافظ چو رفت روزه و گل نیز میرود / ناچار باده نوش که از دست رفت کار

وله طاب ثراه

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار / وزو بعاشق بیدل خبر دریغ مدار

بشکر آنکه شکفتی بکام بخت ای گل / نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار

حریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی / کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار

کنون که چشمه قندست لعل نوشینت / سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ مدار

جهان و هرچه درو هست سهل و مختصرست / ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار

مکارم تو به آفاق می‌برد شاعر / ازو وظیفه و زاد سفر دریغ مدار
چو ذکر خیر طلب میکنی سخن اینست / که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار

وایضاً له

شب قدریست و طی شد نامهٔ هجر / سلام فیه حتی مطلع الفجر
دلا در عاشقی ثابت قدم باش / که در این ره نباشد کار بی اجر
من از رندی نخواهم کرد توبه / ولو آذیتنی بالهجر والحجر
دلم رفت و ندیدم روی دلدار / فغان از این تطاول آه ازین زجر
وفا خواهی جفاکش باش حافظ / فان الربح والخسران فی التجر

وایضاً له

ای صبا نکهتی از خاک در یار بیار / ببر اندوه من و مژدهٔ دلدار بیار
نکتهٔ روح‌فزا از دهن یار بگو / نامهٔ خوش‌خبر از عالم اسرار بیار
تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام / شمهٔ از نفحات نفس یار بیار
به وفای تو که خاک ره آن یار عزیز / بی غباری که پدید آید از اغیار بیار

کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی دوست / عشوهٔ زان لب شیرین شکربار بیار
روزگاریست که دل چهرهٔ مقصود ندید / ساقیا آن قدح آینه‌کردار بیار
دلق حافظ به چه ارزد به میش رنگین کن / وانگهش مست و خراب از سر بازار بیار

وایضاً له

ای خرم از فروغ رخت لاله‌زار عمر / باز آ که ریخت بی گل رویت بهار عمر
از دیده گر سرشک چو باران چکد رواست / کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر
این یک دو دم که مهلت دیدار ممکنست / دریاب کار ما که نه پیداست کار عمر
اندیشه از محیط فنا نیست هر کرا / بر نقطهٔ دهان تو باشد مدار عمر
تا کی می صبوح و شکرخواب بامداد / بیدار گرد هان که گذشت اختیار عمر
بی عمر زنده‌ام من و این بس عجب مدار / روز فراق را که نهد در شمار عمر
دل در گذار بود و نظر سوی ما نکرد / بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر
در هر طرف ز خیل حوادث کمین‌گهیست / زان رو عنان گسسته دواند سوار عمر
حافظ سخن بگوی که در عرصهٔ جهان / این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

ساقیا باده شباب بیار / یک دو ساغر شراب ناب بیار
داروی درد عشق یعنی می / کوست درمان شیخ و شاب بیار
آفتابست و ماه باده و جام / در میان مه آفتاب بیار
میکند عقل سرکشی تمام / گردنش را ز می طناب بیار
بزن این آتش مرا آبی / یعنی آن آتش چو آب بیار
گل اگر رفت گو بشادی رو / باده ناب چون گلاب بیار
قلقل قمری ار نماند رواست / غلغل شیشه شراب بیار
غم بلبل مخور که رفت و برفت / نغمه بربط و رباب بیار
وصل او جز بخواب نتوان دید / داروی که اصل خواب بیار
گرچه مستم سه چار جام دگر / تا بکلی شوم خراب بیار
یک دو رطل گران بحافظ ده / گر صوابست و ناصواب بیار

وایضاً له

گر بود عمر بمیخانه رسم بار دگر / بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر
خرم آن روز که با دیده گریان بروم / تا زنم آب در میکده یک بار دگر
راز سربسته ما بین که بدستان گفتند / هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر
عافیت میطلبد خاطرم ار بگذارند / غمزه شوخش و آن طره طرار دگر
معرفت نیست درین قوم خدایا سببی / تا برم گوهر خود را بخریدار دگر
یار اگر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت / حاش لله که روم من ز پی یار دگر
گر مساعد شودم دایره چرخ کبود / هم بدست آورمش باز بپرگار دگر
هر دم از درد بنالم که فلک هر ساعت / کندم قصد دل ریش بآزار دگر
باز گویم نه درین واقعه حافظ تنهاست / غرقه گشتند درین بادیه بسیار دگر

وایضاً له

یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور / کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور
ای دل غمدیده حالت به شود دل بد مکن / این سر شوریده باز آید بسامان غم مخور
گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن / چتر گل در سر کشد مرغ خوش الحان غم مخور
دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نگشت / دائما یکسان نماند کار دوران غم مخور
ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی برکند / چون ترا نوح است کشتیبان ز طوفان غم مخور
هان مشو نومید چون واقف نه از سر غیب / باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور

در بیابان گر ز شوق کعبه خواهی زد قدم — سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور
حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب — جمله میداند خدای حال گردان غم مخور
گرچه منزل بس خطرناکست و مقصد ناپدید — هیچ راهی نیست کانرا نیست پایان غم مخور
حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار — تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

وایضاً له

ای سرو ناز حسن که خوش میروی بناز — عشاق را بناز تو هر لحظه صد نیاز
فرخنده باد خلعت نازت که در ازل — ببریده اند بر قد سروت قبای ناز
آنکه بوی عنبر زلف تو آرزوست — چون عود گو بر آتش سوزان بسوز و ساز
از طعنهٔ حسود نگردد عیار کم — چون زر اگر برند مرا در دهان گاز
پروانه را ز شمع بود سوز دل ولی — بی شمع عارض تو دلم را بود گداز
دل کز طواف کعبهٔ کویت وقوف یافت — از شوق آن وقوف ندارد سر حجاز
هر دم بخون دیده چه حاصل وضو چو نیست — بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز
صوفی که بی تو توبه ز می کرده بود دوش — بشکست عهد چون در میخانه دید باز
چون باده مست بر سر خم رفت کف زنان — حافظ که دوش از لب ساغر شنید راز

وایضاً له

برنیاید از تمنای لبت کامم هنوز — بر امید جام لعلت دردی آشامم هنوز
روز اول رفت دینم در سر زلفین او — تا چه خواهد شد درین سودا سرانجامم هنوز
ساقیا یک جرعه زان آب آتشگون که من — درمیان پختگان عشق او خامم هنوز
از خطا گفتم شبی زلف ترا مشک ختن — میزند هر لحظه تیغی مو بر اندامم هنوز
نام من رفتست روزی بر لب جانان بسهو — اهل دل را بوی جان می‌آید از نامم هنوز
پرتو روی ترا در خلوتم دید آفتاب — می‌رود هر دم چو سایه بر در و بامم هنوز
در ازل دادست ما را ساقی لعل لبت — جرعهٔ جامی که من مدهوش آن جامم هنوز
ای که گفتی جان بده تا باشدت آرام دل — جان بغمهایش سپردم نیست آرامم هنوز
در قلم آورد حافظ قصهٔ لعل لبش — آب حیوان میرود اینک ز اقلامم هنوز

وله قدس سره

حال خونین دلان که گوید باز — وز فلک خون خم که جوید باز
شرمش از چشم می‌پرستان باد — نرگس مست اگر بروید باز
جز فلاطون خم نشین شراب — سر حکمت بما که گوید باز

هر که چون لاله کاسه گردان بود
زین جفا رخ بخون بشوید باز
بس که در پرده چنگ گفت سخن
ببرش زلف تا نموید باز
نگشاید دلم چو غنچه اگر
ساغر لاله گون نبوید باز
گرد بیت الحرام خم حافظ
گر تواند بسر بپوید باز

وایضاً له

خیز و در کاسهٔ زر آب طربناک انداز
پیشتر زانکه شود کاسهٔ سر خاک انداز
عاقبت منزل ما وادی خاموشان است
حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز
چشم آلوده نظر از رخ جانان دور است
بر رخ او نظر از آینهٔ پاک انداز
بسر سبز تو ای سرو که چون خاک شوم
ناز از سر بنه و سایه برین خاک انداز
دل ما را که ز مار سر زلف تو بخست
از لب خود بشفاخانهٔ تریاک انداز
ملک این مزرعه دانی که ثباتی نکند
آتشی از جگر جام در املاک انداز
غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند
پاک شو اول و پس دیده بران پاک انداز
یارب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید
دود آهیش در آینهٔ ادراک انداز
چو گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ
وین قبا در ره آن قامت چالاک انداز

وایضاً له

دلم ربودهٔ لولی وشیست شورانگیز
دروغ وعده و قتال وضع و رنگ آمیز
فدای پیرهن چاک ماهرویان باد
هزار جامهٔ تقوی و خرقهٔ پرهیز
غلام آن کلماتم که آتش انگیزد
نه آب سرد زند در سخن بر آتش تیز
فرشته عشق نداند که چیست ای ساقی
بخواه جام و گلابی بخاک آدم ریز
پیاله بر کفنم بند تا سحرگه حشر
بمی ز دل ببرم هول روز رستاخیز
مباش غره ببازوی خود که در خبر است
هزار تعبیه
فقیر و خسته بدرگاهت آمدم رحمی
که جز ولای توام نیست هیچ دستاویز
بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت
که در مقام رضا باش وز قضا مگریز
میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست
تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

وایضاً له

هزار شکر که دیدم بکام خویشت باز
ز روی صدق و صفا گشته با دلم دمساز
روندگان طریقت ره بلا ورزند
رفیق عشق نیندیشد از نشیب و فراز
غرض کرشمهٔ حسن است ورنه حاجت نیست
جمال دولت محمود را بزلف ایاز

چگونه گوییت که ز سوز درون چه می بینم ‏ ‏ ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز
چه فتنه بود که مشاطه قضا انگیخت ‏ ‏ که کرد نرگس مستش سیه بسرمه ناز
غم حبیب بسی به که جست و جوی رقیب ‏ ‏ که نیست سینه ارباب کینه محرم راز
باین سپاس که مجلس منورست بدوست ‏ ‏ گرت چو شمع جفایی رسد بسوز بساز
فکنده زمزمه عشق در حجاز و عراق ‏ ‏ نوای بانگ غزلهای حافظ شیراز

وایضاً له

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز ‏ ‏ چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز
چه حلقها که زدم بر در دل از سر سوز ‏ ‏ ببوی صبح وصال تو در شبان دراز
صبا بمقدم گل روح روح می بخشد ‏ ‏ کجاست بلبل خوش نغمه گو برآر آواز
اگر چه حسن تو از عشق غیر مستغنیست ‏ ‏ من آن نیم که ازین عشقبازی آیم باز
غرض کرشمه حسنست ورنه حاجت نیست ‏ ‏ جمال دولت محمود در اچین ایاز
پیک دو قطره که ایثار کردی ای دیده ‏ ‏ بسا که در رخ دولت کنی کرشمه ناز
من از نسیم سحر تا چه طرف بر بندم ‏ ‏ چو سرو راست درین باغ نیست محرم راز
درین مقام مجازی بجز پیاله مگیر ‏ ‏ درین سراچه بازیچه غیر عشق مباز

نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی ‏ ‏ که کیمیای مرادست خاک کوی نیاز
ز خوف بادیه دل بد مکن ببند احرام ‏ ‏ که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز
غزل سرایی ناهید صرفه نبرد ‏ ‏ در آن مقام که حافظ برآورد آواز

وایضاً له

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس ‏ ‏ بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس
منزل سلمی که هر دم بادش از ما صد سلام ‏ ‏ پر صدای ساربان بینی و بر بانگ جرس
منزل جانان بپرس آنگه بزاری عرضه دار ‏ ‏ کز فراقت سوختم ای مهربان فریاد رس
من که قول ناصحانرا خواندمی قول رباب ‏ ‏ گوشمالی دیدم از هجران که اینم پند بس
عشرت شبگیر کن بی ترس کاندر شهر عشق ‏ ‏ شب روانرا آشناییهاست با میر عسس
پادشاهی کار بازی نیست اول سر بباز ‏ ‏ ورنه گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس
طوطیان در شکرستان کامرانی میکنند ‏ ‏ در تحیر دست بر سر میزند مسکین مگس
نام حافظ گر برآید بر زبان کلک دوست ‏ ‏ از جناب حضرت شاهم بس است این ملتمس

وله

جانا تراکه گفت که احوال ما مپرس ‏ ‏ بیگانه گرد و قصه هیچ آشنا مپرس

زانجا که لطف شامل و خلق کریم تست
جرم نکرده عفو کن و ماجرا مپرس

خواهی که روشنت شود احوال درد عشق
از شمع پرس قصه ز باد هوا مپرس

هیچ آگهی ز عالم درویشیش نبود
آنکس که با تو گفت که درویش را مپرس

از دلق پوش صومعه نقد طلب مجو
یعنی ز مفلسان سخن کیمیا مپرس

در دفتر طبیب خرد باب عشق نیست
ای دل بدرد خو کن و نام دوا مپرس

ما قصهٔ سکندر و دارا نخوانده‌ایم
از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس

حافظ رسید موسم گل معرفت مگوی
دریاب نقد وقت و ز چون و چرا مپرس

وایضاً له

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس
نسیم روضهٔ شیراز پیک راهت بس

دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش
که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس

هوای مسکن مألوف و عهد یار قدیم
ز رهروان سفر کرده عذرخواهت بس

اگر کمین بگشاید غمی ز گوشهٔ دل
حریم درگه پیر مغان پناهت بس

بصدر مصطبه بنشین و ساغر می نوش
که این قدر ز جهان کسب مال و جاهت بس

زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن
که شیشهٔ می لعل و بت چو ماهت بس

فلک

فلک بمردم نادان دهد زمام مراد
تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس

هیچ ورد دگر نیست حاجت ای حافظ
دعای نیمشب و درس صبحگاهت بس

وایضاً له

درد عشقی کشیده‌ام که مپرس
زهر هجری چشیده‌ام که مپرس

گشته‌ام در جهان و آخر کار
دلبری برگزیده‌ام که مپرس

آن چنان در هوای خاک درش
میرود آب دیده‌ام که مپرس

من بگوش خود از دهانش دوش
سخنانی شنیده‌ام که مپرس

سوی من لب چه میگزی که مگو
لب لعلی گزیده‌ام که مپرس

بی تو در کلبهٔ گدایی خویش
رنجهایی کشیده‌ام که مپرس

همچو حافظ غریب در ره عشق
بمقامی رسیده‌ام که مپرس

وایضاً له

دارم از زلف سیاهت گله چندانکه مپرس
که چنان زو شده‌ام بی سر و سامان که مپرس

کس بامید وفا ترک دل و دین مکناد
که چنانم من ازین کرده پشیمان که مپرس

یکی جرعه که آزار کسش در پی نیست
زحمتی میکشم از مردم نادان که مپرس

بارسایی و سلامت هوسم بود ولیک
شیوهٔ میکند آن نرگس فتان که مپرس

کس بامید وفا ترک دل و دین مکناد
که چنانم من ازین کرده پشیمان که مپرس

زاهد از ما بسلامت بگذر کین می لعل
دل و دین می برد از بنده بدانسان که مپرس

گفت و گوهاست درین راه که جان بگدازد
هرکسی عربدهٔ این که مبین آن که مپرس

گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسم
گفت آن میکشم اندر خم چوگان که مپرس

گفتمش زلف بخون که شکستی گفتا
حافظ این قصه درازست بقرآن که مپرس

وله روح روحه

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس
زین چمن سایهٔ آن سرو روان ما را بس

من و همصحبتی اهل ریا دورم باد
از گرانان جهان رطل گران ما را بس

قصر فردوس بپاداش عمل می بخشند
ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس

بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین
این اشارت ز جهان گذران ما را بس

نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان
گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس

یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم
دولت صحبت آن مونس جان ما را بس

از در خویش خدایا به بهشتم مفرست
که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس

حافظ از مشرب قسمت گله بی انصافیست
طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس

وایضا له

در عهد پادشاه خطابخش جرم پوش
حافظ قرابه کش شد و مفتی پیاله نوش

صوفی ز کنج صومعه با پای خم نشست
تا دید محتسب که سبو می کشد بدوش

احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان
کردم سوال صبحدم از پیر میفروش

گفتا نه گفتنیست سخن گرچه محرمی
درکش زبان و پرده نگه دار و می بنوش

ساقی بهار میرسد و وجه می نماند
فکری بکن که خون دل آمد چو می بجوش

عشق است و مفلسی و جوانی و نوبهار
عذرم بپذیر و جرم ببین وز کرم بپوش

تا چند همچو شمع زبان آوری کنی
پروانه مراد رسید ای محب خموش

ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو
نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش

چندان بمان که خرقهٔ ازرق کند قبول
بخت جوانت از فلک پیر ژنده پوش

وایضا له

باز آی و دل تنگ مرا مونس جان باش
وین سوخته را محرم اسرار نهان باش

زان باده که در میکده عشق فروشند / ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش
در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک / جهدی کن و سرحلقه رندان جهان باش
دلدار که گفتا بتوام دل نگرانست / گو میرسم اینک بسلامت نگران باش
خون شد دلم از حسرت آن لعل روانبخش / ای درج محبت بهمان مهر و نشان باش
تا بر دلش از غصه غباری ننشیند / ای سیل سرشک از عقب نامه روان باش
حافظ که هوس میکندش جام جهان بین / گو در نظر آصف جمشید مکان باش

وله ایضاً

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش / گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش
دلربایی همه آن نیست که عاشق بکشند / خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش
جای آنست که خون موج زند در دل لعل / زین تغابن که خزف می‌شکند بازارش
بلبل از فیض گل آموخت سخن ور نه نبود / این همه قول و غزل تعبیه در منقارش
آن سفر کرده که صد قافله دل همره اوست / هر کجا هست خدایا بسلامت دارش
ای که در کوچه معشوقه ما میگذری / بر حذر باش که سر می‌شکند دیوارش
صحبت عافیت گرچه خوش افتاد ای دل / جانب یار عزیزست فرو مگذارش
صوفی سرخوش ازین دست که کج کرد کلاه / بدو جام دگر آشفته شود دستارش
دل حافظ که بدیدار تو خوگر شده است / ناز پرورد وصال است مجو آزارش

وله ایضاً

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش / بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش
ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال / مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش
با چنین زلف و رخش بادا نظربازی حرام / هر که روی یاسمین یا جعد سنبل بایدش
رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار / کار ملک است آنکه تدبیر و تأمل بایدش
تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست / راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش
نازها زان نرگس مستانه اش باید کشید / این دل شوریده تا آن جعد و کاکل بایدش
ساقیا در گردش ساغر تعلل تا بکی / دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش
کیست حافظ تا ننوشد باده بی آواز چنگ / عاشق مسکین چرا چندین تجمل بایدش

وله ایضاً

بدور لاله قدح گیر و بی ریا میباش / ببوی گل نفسی همدم صبا میباش

چو پیر سالک عشقت بمی حواله کند / بنوش و منتظر رحمت خدا می‌باش
بگویمت که همه ساله می‌پرستی کن / سه ماه می خور و نه ماه پارسا می‌باش
گرت هواست که چون جم بسر غیب رسی / بیا و همدم جام جهان‌نما می‌باش
چو غنچه گرچه فروبستگیست کار جهان / تو همچو باد بهاری گره‌گشا می‌باش
وفا مجوی ز کس ور سخن نمی‌شنوی / بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا می‌باش
مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ / ولی معاشر رندان آشنا می‌باش

وایضاً له

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش / حریف حجره و گرمابه و گلستان باش
شکنج زلف پریشان بدست باد مده / بیا و نوگل این بلبل غزلخوان باش
طریق خدمت و آیین بندگی کردن / خدای را که رها کن بما و سلطان باش
تو شمع انجمنی یکزبان و یکدل شو / خیال و کوشش پروانه بین و خندان باش
گرت هواست که با خضر همنشین باشی / نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش
کمال دلبری و حسن در نظربازیست / بشیوهٔ نظر از نادران دوران باش
دگر بصید حرم تیغ بر مکش زنهار / وز آنچه با دل ما کرده‌ای پشیمان باش
مرنج حافظ و از دلبران حفاظ مجو / ترا که گفت که در روی خوب حیران باش

وایضاً له

ببرد از من قرار و طاقت و هوش / بت سنگین‌دل سیمین‌بناگوش
ز تاب آتش سودای عشقش / بسان دیگ دایم میزنم جوش
نگاری چابکی رندی کله‌دار / ظریفی مهوشی ترکی قباپوش
اگر پوسیده گردد استخوانم / نگردد مهرش از جانم فراموش
دل و دینم دل و دینم ببردست / بر و دوشش بر و دوشش بر و دوش
چو پیراهن شوم آسوده خاطر / گرش همچون قبا گیرم در آغوش
دوای تو دوای تست حافظ / لب نوشش لب نوشش لب نوش

وایضاً له

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش / که دور شاه شجاع است می دلیر بنوش
شد آنکه اهل نظر بر کناره میرفتند / هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش
ببانگ چنگ بگوییم آن حکایتها / که از نهفتن آن دیگ سینه میزد جوش

شراب خانگی و ترس محتسب خورده / بروی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش
ز کوی میکده دوشش بدوش می‌بردند / امام خواجه که سجاده می‌کشید بدوش
دلا دلالت خیرت کنم براه نجات / مکن بفسق مباهات و زهد هم مفروش
رموز مصلحت ملک خسروان دانند / گدای گوشه‌نشینی تو حافظا مخروش
محل نور تجلیست رای انور شاه / چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش
بجز ثنای جلالش مساز ورد ضمیر / که هست گوش دلش محرم پیام سروش

وله ایضاً

چو بر شکست صبا زلف عنبرافشانش / بهر شکسته که بگذشت تازه شد جانش
کجاست همنفسی تا که شرح غصه دهم / که دل چه میکشد از روزگار هجرانش
برید صبح وفا نامه که برد بدوست / ز خون دیدهٔ ما بود مهر عنوانش
زمانه از ورق گل مثال روی تو بست / ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش
تو خفته‌ٔ و نشد عشق را کرانه پدید / تبارک الله ازین ره که نیست پایانش
بدین شکستهٔ بیت الحزن که می‌آرد / نشان یوسف دل از چه زنخدانش
بگیرم آن سر زلف و بدست خواجه دهم / که داد من بستاند ز مکر و دستانش

جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد / که جان زنده‌دلان سوخت در بیابانش

وایضاً له

خوشا شیراز و وضع بی‌مثالش / خداوندا نگه دار از زوالش
ز رکناباد ما صد لوحش الله / که عمر خضر می‌بخشد زلالش
میان جعفراباد و مصلی / عبیرآمیز می‌آید شمالش
صبا زان لولی شنگول سرمست / چه داری آگهی چونست حالش
بشیراز آی و فیض روح قدسی / بخواه از مردم صاحب کمالش
که نام قند مصری برد آنجا / که شیرینان ندادند انفعالش
مکن بیدار ازین خوابم خدا را / که دارم عشرتی خوش با خیالش
گر آن شیرین پسر خونم بریزد / دلا چون شیر مادر کن حلالش
چرا حافظ چو می‌ترسیدی از هجر / نکردی شکر ایام وصالش

وایضاً له

دلم رمیده شد و غافلم من درویش / که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش

چو بید بر سر ایمان خویش می‌لرزم
که دل بدست کمان ابرویست کافرکیش

خیال حوصلهٔ بحر می‌پزم هیهات
چهاست در سر این قطرهٔ محال اندیش

بنازم آن مژهٔ شوخ عافیت‌کش را
که موج میزندش آب نوش بر سر نیش

ز آستین طبیبان هزار خون بچکد
گرم بتجربه دستی نهند بر دل ریش

بکوی میکده گریان و سرفکنده روم
چرا که شرم همی آیدم ز حاصل خویش

نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر
نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش

تو بندهٔ گله از دوستان مکن یارا
که شرط عشق نباشد شکایت از کم و بیش

بدان کمر نرسد دست هر گدا حافظ
خزینهٔ بکف آور ز گنج قارون بیش

وایضاً له

دوش با من گفت پنهان کاردانی تیزهوش
کز شما پنهان نشاید کرد راز می‌فروش

گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع
سخت میگیرد جهان بر مردمان سخت‌کوش

با دل خونین لب خندان بیاید همچو جام
نی گرت زخمی رسد آیی چو چنگ اندر خروش

وانگهم در داد جامی کز فروغش بر فلک
زهره در رقص آمد و بربط زنان میگفت نوش

گوش کن پند ای پسر وز بهر دنیا غم مخور
گفتمت چون در حدیثی گر توانی داشت گوش

در حریم عشق نتوان زد دم از گفت و شنید
زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش

در بساط نکته‌دانان خودفروشی شرط نیست
یا سخن دانسته گو ای مرد عاقل یا خموش

تا نگردی آشنا زین پرده رمزی نشنوی
گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش

ساقیا می ده که رندیهای حافظ فهم کرد
آصف صاحب‌قران جرم‌بخش عیب‌پوش

وایضاً له

شراب تلخ میخواهم که مردافکن بود زورش
که تا یکدم برآسایم ز دنیا و شر و شورش

سماط دهر دون‌پرور ندارد شهد آسایش
مذاق حرص و آز ای دل بشو از تلخ و از شورش

کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار
که من پیمودم این صحرا نه بهرامست نی گورش

بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن
بلعب زهرهٔ چنگی و مریخ سلحشورش

بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم
بشرط آنکه ننمایی بکج‌طبعان دل کورش

نظر کردن بدرویشان منافی بزرگی نیست
سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش

کمان ابروی جانان نمی‌پیچد سر از حافظ
ولیکن خنده می‌آید برین بازوی بی‌زورش

وایضاً له

صوفی گلی بچین و مرقع بخار بخش
وین زهد خشک را بمی خوشگوار بخش

طامات زرق دره اهنک چنک نه ‖ تسبیح وطیلسان بمی ومیکسار بخش
زهد کران بها جو ندیمان نمیخرند ‖ در حلقهٔ چمن بنسیم بهار بخش
راهم شراب لعل زد ای میر عاشقان ‖ خون مرا بجاه زنخدان یار بخش
یارب بوقت کل کنه بنده عفو کن ‖ وین ماجرا بسرو لب جویبار بخش
ای انکه ره بمشرب مقصود برده ‖ زین بحر قطرهٔ بمن خاکسار بخش
شکرانه را که روی تو چشم بدان ندید ‖ مارا بلطف وعفو خداوندکار بخش
ساقی جو شاه نوش کند بادهٔ صبوح ‖ کو جام زر بحافظ شب زنده دار بخش

وایضاً له

مجمع خوبی ولطفست رخ همچو مهش ‖ لیکنش مهر ووفا نیست خدایا بدهش
یار من شاهد وطفل است وببازی روزی ‖ بکشد زارم ودر شرع نباشد کنهش
من همان به که از و نیک نکه دارم دل ‖ که بد ونیک ندیدست وندارد نکهش
چارهٔ پیاله بتی جابک وموزون دارم ‖ که بجان حلقه بکوش است مه چاردهش
بوی شیر از لب همجون شکرش می آید ‖ کرجه خون میچکد از شیوهٔ چشم سیهش
یار دلدار من ار قلب بدینسان شکند ‖ ببرد زود بجانداری خود بادشهش

در پی

در پی ان کل نورسته دل ما یارب ‖ خود کجا شد که ندیدیم درین چند کهش
جان شکرانه کنم صرف که ان دانهٔ در ‖ صدف دیدهٔ حافظ بود ارامکهش

وایضاً له

ما آزموده ایم درین شهر بخت خویش ‖ بیرون کشید باید ازین ورطه رخت خویش
از بس که دست میکزم واه میکشم ‖ آتش زدم جو کل بتن لخت لخت خویش
دوشم ز بلبلی جه خوش امد که می سرود ‖ کل کوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش
ای دل صبور باش که آن یار تندخوی ‖ بسیار تند روی نشیند ز بخت خویش
خواهی که سخت وسست جهان بر تو بکذرد ‖ بکذر ز عهد سست وسخنهای سخت خویش
کر موج خیز حادثه سر بر فلک برد ‖ عارف بآب تر نکند رخت وبخت خویش
ای حافظ ار مراد میسر شدی مدام ‖ جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش

وایضاً له

هاتفی از کوشهٔ میخانه دوش ‖ کفت ببخشند کنه می بنوش
لطف الهی بکند کار خویش ‖ مژدهٔ رحمت برساند سروش

فضل خدا بیشتر از جرم ماست / نکته سربسته چه گویی خموش
این خرد خام بمیخانه بر / تا می لعل آوردش خون بجوش
گرچه وصالش نه بکوشش دهند / آن قدر ای دل که توانی بکوش
گوش من و حلقهٔ گیسوی یار / روی من و خاک در می‌فروش
رندی حافظ نه گناهیست صعب / با کرم پادشه عیب‌پوش
ای ملک العرش مرادش بده / وز خطر چشم بدش دار گوش

وایضاً له

ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش / دلم از عشوهٔ شیرین شکرخای تو خوش
همچو گلبرگ طری جمله وجود تو لطیف / همچو سرو چمن خلد سراپای تو خوش
شیوه و ناز تو شیرین خط و خال تو ملیح / چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو
هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار / هم مشام دلم از زلف سمن‌سای تو
در ره عشق ز سیلاب فنا صد خطر است / کرده‌ام خاطر خود را بتماشای تو خوش
پیش چشم تو بمیرم که بصد بیماری / میکند درد مرا از رخ زیبای تو خوش
در بیابان طلب گرچه ز هر سو خطریست / میرود حافظ بیدل بتولای تو خوش

وله ایضاً

کنار آب و پای بید طبع شعر و یاری خوش / معاشر دلبری شیرین و ساقی گلعذاری خوش
الا ای دولت طالع که قدر وصل میدانی / گوارا بادت این عشرت که داری روزگاری
هر آنکس را که بر خاطر ز عشق دلبری باریست / سپندی گو بر آتش نه که دارد کار و باری
عروس طبع را زیور ز فکر بکر می‌بندم / بود کز نقش ایامم بدست افتد نگاری خوش
شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان / که مهتابی دل‌افروز است و طرف لاله‌زاری
میی در کاسهٔ چشمت ساقی را بنامیزد / که مستی میکند با عقل و می آرد خماری خوش
بغفلت عمر شد حافظ بیا با ما بمیخانه / که شنگولان خوش باشت بیاموزند کاری

وایضاً له

یارب آن نوگل خندان که سپردی بمنش / می‌سپارم بتو از چشم حسود چمنش
گرچه از کوی وفا گشت بصد مرحله دور / دور باد آفت دور فلک از جان و تنش
گر بسر منزل سلمی رسی ای باد صبا / چشم دارم که سلامی برسانی ز منش
بادب نافه‌گشایی کن از آن زلف سیاه / جای دلهای عزیز است بهم بر مزنش
گو دلم حق وفا بر خط و خالت دارد / محترم دار در آن طرهٔ عنبرشکنش

در مقامی که بیاد لب او می نوشند
سفله آن مست که باشد خبر از خویشتنش

عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت
هر که این آب خورد رخت بدریا فکنش

وایضاً له

نیست کس را ز کمند سر زلف تو خلاص
میکشی عاشق مسکین و نترسی ز قصاص

عاشق سوخته دل تا به بیابان فنا
نرود در حرم دل نشود خاص الخاص

ناوک غمزه تو دست برد از رستم
حاجب ابروی تو برد گرو از وقاص

جان ببستم بمیان شمع صفت از سر ذوق
کردم ایثار تن خویش ز روی اخلاص

بهواداری او شاد چو پروانه وجود
تا نسوزی تو نیابی ز غم عشق خلاص

کیمیای غم عشق تو تن خاکی من
زر خالص کند ار چند بود همچو رصاص

آتشی در دل ویرانه ما افکندی
گر هوای تو چو کردیم بهر بت رقاص

قیمت در گرانمایه چه دانند عوام
حافظا گوهر یکدانه مده جز بخواص

وایضاً له

حسن و جمال تو جهان جمله گرفت طول و عرض
شمس بیانی بس توی فتنه از سما بارض

دیدن حسن و عارضت بر همه خلق واجبست
سجده درگه تو بر جمله ملائکیست فرض

از ره ما بپست مقتبس خور بچهارم آسمان
همچو زمین همنشین پست بزیر بار قرض

بوسه بخاک پای او دست کجا دهد ترا
قصه شوق حافظا باد رساندش بعرض

وایضاً له

گرد رخ نگار من تا بنوشت دور خط
ماه ز آفتاب او دست فتاده در غلط

در هوس لبش که او ز آب حیات خوشترست
گشته ز دیده ام روان چشمه آب همچو شط

که بهوات میکشم گرد مثال جان و دل
گاه بآب میکشم آتش عشق تو چو بط

گر بغلامی خودم شاه قبول میکند
تا بسپار کی دهد بنده به بندگیش خط

آب حیوة حافظا گشته خجل ز نظم تو
کس بهوای عشق او شعر نگفت ازین نمط

وایضاً له

ز چشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ
که کرد جمله نکوئی بجای ما حافظ

بیا که نوبت صبح است و دوستی و وفا
که با تو نیست مرا جنگ و ماجرا حافظ

ز زلف و بند بتان دل مبند و جان مسپار
اگر بجستی ازین دام و این بلا حافظ

چه داری از غزلیات نو پار بخوان
که شعر تست فرح‌بخش و جانفزا حافظ

وایضاً له

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع
شب‌نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع

ای جمال عالم‌آرای تو روز من شبست
با کمال حسن تو در عین نقصانم چو شمع

سرفرازم کن شبی از وصل خود دامن‌کشان
تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع

شب رود خوابم نمی‌آید بچشم غم‌پرست
بس که در بیماری هجر تو گریانم چو شمع

رشتهٔ صبرم بمقراض غمت ببریده شد
همچنان بر آتش مهر تو خندانم چو شمع

در میان آب و آتش همچنان سرگرم تست
این دل زار نزار اشکبارانم چو شمع

گر کمیت اشک گلگونم نبودی گرم‌رو
کی شدی روشن بگیتی راز پنهانم چو شمع

کوه صبرم نرم شد چون موم در دست غمت
تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع

همچو صبحم یک نفس باقیست با دیدار تو
چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چو شمع

در شب هجران مرا پروانهٔ وصلی فرست
ورنه از دودت جهانی را بسوزانم چو شمع

آتش مهر ترا حافظ عجب در سر گرفت
آتش دل کی بآب دیده بنشانم چو شمع

بامدادان که ز خلوتگه کاخ ابداع
شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع

برکشد آینه از جیب افق چرخ و در آن
بنماید رخ گیتی بهزاران انواع

در زوایای طربخانهٔ جمشید فلک
ارغنون ساز کند زهره بآهنگ سماع

وضع دوران بنگر ساغر عشرت برگیر
که بهر حال همین است بهین اوضاع

چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر
جام در قهقهه گوید که کجا شد مناع

طرهٔ شاهد دنیا همه بندست و فریب
عارفان بر سر آن رشته نجویند نزاع

عمر خسرو طلب ار نفع جهان میطلبی
که وجودیست عطابخش و کریمی نفاع

مظهر لطف ازل روشنی چشم امل
جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع

وله قدس سره

قسم بحشمت جاه و جلال شاه شجاع
که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع

شراب خانگیم بس می مغانه بیار
که بر جریدهٔ تقوی کشیم خطی ز وداع

خدایرا بمیم شست و شوی خرقه کنید
که من نمی‌شنوم بوی خیر ازین اوضاع

ببین که رقص‌کنان میرود بنالهٔ چنگ
کسی که رخصه نفرمودی استماع سماع

بعاشقان نظری کن بشکر آن رحمت
که نیست با تو کسی را بهیچ نوع نزاع

بفیض جرعهٔ جام تو تشنه‌ایم ولیک / نمیکنیم دلیری نمیدهیم صداع
هنر نمی‌خرد ایام و غیر ازینم نیست / کجا روم بتجارت بدین کساد متاع
جبین و چهرهٔ حافظ خدا جدا مکناد / ز خاک بارگه کبریای شاه شجاع
بیار می که چو خورشید مشعله افروزد / رسد بکلبهٔ درویش نیز فیض شعاع
صراحی و حریفی بسم ز دنیا بس / که غیر ازین همه اسباب تفرقه و نزاع
برو ادیب بجامی بدل کن این خرقه / که من غلام مطیعم نه پادشاه مطاع
زمسجدم بخرابات می‌فرستد عشق / حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع
ز زهد حافظ و طامات او ملول شدم / بساز رود غزلخوان من سرود سماع

وله ایضاً

سحر ببوی ریاحین دمی شدم در باغ / که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ
بچهرهٔ گل سوری نگاه می‌کردم / که بود در شب تاری بروشنی چو چراغ
چنان بحسن و جوانی خویشتن مغرور / که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ
گشاده نرگس رعنا و دیده از حیرت / نهاده لاله بسودای او نهان صد داغ
زبان کشیده چو تیغی بسرزنش سوسن / دهان گشاده شقایق چو مردم ایغاغ
یکی چو باده پرستان صراحی اندر دست / یکی چو ساقی مستان بکف گرفته ایاغ
نشاط روز جوانی چو گل غنیمت دان / که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

وایضاً له

طالع اگر مدد دهد دامنش آورم بکف / گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف
چند بناز پرورم مهر بتان سنگدل / یاد پدر نمی‌کنند این پسران ناخلف
طرف کرم ز کس نبست این دل پر امید من / گرچه سخن همی برد قصهٔ من بهر طرف
ابروی دوست کی شود دستکش خیال من / کس نزدست ازین کمان تیر مراد بر هدف
بیخبرند زاهدان نقش بخوان و لاتقل / مست ریاست محتسب باده بخور و لاتخف
من بخیال زاهدی گوشه‌نشین و طرفه اینک / مغبچهٔ ز هر طرف میزندم بچنگ و دف
از خم ابروی توام هیچ گشایشی نشد / وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف
صوفی شهر بین که چون لقمهٔ شبهه میخورد / پاردمش دراز باد آن حیوان خوش علف
حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان عشق / بدرقهٔ رهت شود همت شحنهٔ نجف

وایضاً له

زبان خامه ندارد سر بیان فراق / وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق

رفیق خیل خیالیم و همعنان شکیب | قرین آتش هجران و همقران فراق
کنون چه چاره که در بحر غم بگردابی | فتاد زورق صبرم ز بادبان فراق
فلک چو دید سرم را اسیر چنبر عشق | ببست گردن شوقم بریسمان فراق
دریغ مدت عمرم که بر امید وصال | بریخت مرغ دلم پر در آشیان فراق
بسی نماند که کشتی عمر غرقه شود | ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق
چگونه دعوی وصلت کنم بجان که شدست | تنم وکیل قضا و دلم ضمان فراق
ز سوز شوق دلم شد کباب دور از یار | مدام خون جگر میخورم ز خوان فراق
بپای شوق گر این ره بسر شدی حافظ | بدست هجر ندادی کسی عنان فراق

وایضاً له

مقام امن و می بیغش و رفیق شفیق | گرت مدام میسر شود زهی توفیق
جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچست | هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق
کجاست اهل دلی تا کند دلالت خیر | که ما بدوست نبردیم ره بهیچ طریق
بیا که توبه ز روی نگار و خنده جام | حکایتیست که عقلش نمیکند تصدیق
ملاحتی که ترا در چه زنخدانست | بکنه آن نرسد صد هزار فکر عمیق

بجای بی رو و فرصت شمر غنیمت عمر | که در کمینگه عمرند قاطعان طریق
اگر برنگ عقیق است اشک من چه عجب | که مهر خاتم لعل تو هست همچو عقیق
دریغ و درد که تا این زمان ندانستم | که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق
اگرچه موی میانت بچون منی نرسد | خوشست خاطرم از فکر این خیال دقیق
بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام | ببین که تا بچه حدم همی کند تحمیق

وایضاً له

اگر شراب خوری جرعه‌ای فشان بر خاک | از آن گناه که نفعی رسد بغیر چه باک
برو بهرچه تو داری بخور دریغ مخور | که بی دریغ زند روزگار تیغ هلاک
بخاک پای تو ای سرو نازپرور من | که روز واقعه پا وامگیرم از سر خاک
چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک | بمذهب همه کفر طریقتست امساک
مهندس فلکی راه دیر شش جهتی | چنان ببست که ره نیست زیر دام مغاک
فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل | مباد تا بقیامت خراب طارم تاک
براه میکده حافظ خوش از جهان رفتی | دعای اهل دلت باد مونس دل پاک
بضرب سیفک قتلی حیوتنا ابداً | بان روحی قد طاب ان یکون فداک

وایضاً له

ای دل ریش مرا با لب تو حق نمک / حق نگه دار که من می‌روم الله معک
تویی آن گوهر پاکیزه که در عالم قدس / ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک
در خلوص منت ار هست شکی تجربه کن / کس عیار زر خالص نشناسد چو محک
گفته بودی که شوم مست و دو بوست بدهم / وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم و نه یک
بگشا پستهٔ خندان و شکرریزی کن / خلق را از دهن خویش مینداز بشک
چرخ بر هم زنم ار غیر مرادم گردد / من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک
چون بر حافظ خویشش نگذاری باری / ای رقیب از بر او یک دو قدم دورترک

وایضاً له

هزار دشمنم ار می‌کنند قصد هلاک / گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک
مرا امید وصال تو زنده میدارد / وگرنه صد رهم از هجر تست بیم هلاک
عنان مپیچ که گر میزنی بشمشیرم / سپر شوم من و دستت ندارم از فتراک
نفس نفس اگر از باد نشنوم بویت / زمان زمان چو گل از غم کنم گریبان چاک
رود بخواب دو چشم از خیال تو هیهات / بود صبور دل اندر فراق تو حاشاک
اگر تو زخم زنی بر دلم به از مرهم / وگر تو زهر دهی به که دیگری تریاک
ترا چنانکه تویی هر کسی کجا بیند / بقدر بینش خود هر کسی کند ادراک
بچشم خلق عزیز آن زمان شود حافظ / که در ره تو نهد روی مسکنت بر خاک

وایضاً له

اگر بکوی تو باشد مرا مجال وصول / رسد بدولت وصل تو کار من باصول
قرار برد ز من آن دو سنبل رعنا / فراغ برد ز من آن دو نرگس مکحول
جواهر مهر تو صیقلی دارد / بود ز زنگ حوادث هر آینه مصقول
من شکسته بدحال زندگی یابم / در آن نفس که بتیغ غمت شوم مقتول
چه جرم کرده‌ام ای جان و دل بحضرت تو / که طاعت من بیدل نمی‌شود مقبول
چو بر در تو من بی‌نوای بی‌زر و زور / بهیچ باب ندارم ره خروج و دخول
کجا روم چه کنم چون زیم چه چاره کنم / که گشته‌ام ز غم و جور روزگار ملول
خرابتر ز دل من غم تو جای نیافت / که یافت در دل تنگم قرارگاه نزول
بدرد عشق بساز و خموش کن حافظ / رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

بعهد گل شدم از توبهٔ شراب خجل — که کس مباد ز کردار ناصواب خجل
صلاح ما همه دام رهست و من زین بحث — نیم ز شاهد و ساقی بهیچ باب خجل
بود که یار نپرسد گنه ز خلق کریم — که از سوال ملولیم و از جواب خجل
چرا بزیر لب جام زهرخند زند — اگر نه از لب لعل تو شد شراب خجل
رخ از جناب تو عمریست تا نتافته‌ایم — نیم بیاری توفیق ازین جناب خجل
ز خون که رفت شب دوش از سراچهٔ چشم — شدیم در نظر رهروان خواب خجل
رواست نرگس مست ار فکند سر در پیش — که شد ز شیوهٔ آن چشم پرعتاب خجل
تو خوب روی تری ز آفتاب و لطف خدا — که نیستم ز تو در روی آفتاب خجل
حجاب ظلمت ازان بست آب خضر که گشت — ز طبع حافظ و این شعر همچو آب خجل

وایضاً له

خوش خبر باشی ای نسیم شمال — که بما میرسد زمان وصال
ها سلمی و من بذی سلم — این جیراننا و کیف الحال
عرصهٔ بزمگاه خالی ماند — از حریفان و رطل مالامال
عفت الدار بعد عافیة — فاسئلوا حالنا عن الاطلال
سایه افکند حالیا شب هجر — تا چه بازند شب روان خیال
ترک ما سوی کس نمی‌نگرد — آه ازین کبریا و جاه و جلال
فی جمال الکمال نلت منی — صرف الله عنک عین کمال
یا برید الحمی حماک الله — مرحبا مرحبا تعال تعال
حافظا عشق و صابری تا چند — نالهٔ عاشقان خوشست بنال

وایضاً له

دارای جهان نصرة دین خسرو کامل — یحیی بن مظفر ملک عالم عادل
ای درگه اسلام پناه تو گشوده — بر روی جهان روزنهٔ جان و در دل
خورشید چو آن خال سیه دید بدل گفت — ای کاشکی من بودمی آن بندهٔ مقبل
شاها فلک از بزم تو در رقص و سماعست — دست طرب از دامن این زمزمه مگسل
می نوش و جهان بخش که از زلف کمندت — شد گردن بدخواه گرفتار سلاسل
دور فلکی یکسره بر منهج عدلست — ح ازبهر معیشت مکن اندیشهٔ باطل
حافظ قلم شاه جهان مقسم رزقست — م خوش باش که ظالم نبرد راه بمنزل

وایضاً له

ره روان را عشق بس باشد دلیل / آب چشم اندر رهش کردم سبیل
موج اشک ما کی آرد در حساب / ضلّنی فی العشق من یهدی السبیل
بی می و مطرب بزد و سم مخوان / راحتی فی الراح لا فی السلسبیل
آتش روی بتان در خود مزن / یا بر آتش خوش گذر همچون خلیل
پا منه بر خود که مقصد گم کنی / یا منه پا اندرین ره بی دلیل
یا رسوم پیلبانی یاد گیر / یا مده هندوستان با یاد پیل
یا مکش بر چهره نیل عاشقی / یا فرو بر جامه تقوی به نیل
حافظا گر معنی داری بیا / ورنه دعوی نیست بی قال و قیل

وایضاً

شمّت روح وداد و شمت برق وصال / بیا که بوی ترا میرم ای نسیم شمال
احادیا بجمال الحبیب قف منزل / که نیست صبر جمیلم ز اشتیاق جمال
شکایت شب هجران فرو گذاشته به / بشکر آنکه بر افکند پرده روز وصال
چو یار بر سر صلحست و عذر میخواهد / توان گذشت ز جور رقیب در همه حال

ملال مصلحتی می نمایم از جانان / که کس بجد ننماید ز جان خویش ملال
بیا که پرده گلریز هفت کاری چشم / کشیده ایم بتحریر کارگاه خیال
بجز خیال دهان تو نیست در دل تنگ / که کس مباد چو من در پی خیال محال
قتیل عشق تو شد حافظ غریب ولی / بخاک ما گذری کن که خون مات حلال

وایضاً له

هر نکته که گفتم در وصف آن شمایل / هر کو شنید گفتا لله در قایل
تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول / و آخر بسوخت جانم در کسب این فضایل
حلاج بر سر دار این نکته می سراید / کز شافعی نپرسید امثال این مسایل
دل داده ام بیاری شوخی ستیزه کاری / مرضیة السجایا محمودة الخصایل
در عین گوشه گیری چشم ز ره بنپاد / اکنون شدم بمستان برابروی تو مایل
از آب دیده صد ره طوفان نوح دیدم / وز لوح سینه نقشت هرگز نگشت زایل
کشتی که کی نبخشی بر جان ناتوانم / گفت آن زمان که نبود جان در میانه حایل

ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخمست
آیا بود که بینم در گردنت حمایل

اگه پامال جفا کرد چو خاک راهم — خاک می‌بوسم و عذر قدمش میخواهم
من نه آنم که بجور از تو بنالم حاشا — چاکر معتقد و بندهٔ دولتخواهم
بسته‌ام در خم گیسوی تو امید دراز — آن مباد اگه کند دست طلب کوتاهم
ذرهٔ خاکم و در کوی توام وقت خوشست — ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم
پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد — و اندران آینه از حسن تو کرد آگاهم
صوفی صومعهٔ عالم قدسم لیکن — حالیا دیر مغانست حوالتگاهم
با من راه نشین خیز و سوی میکده آی — تا دران حلقه ببینی که چه صاحب جاهم
خوشم آمد که سحر خسرو خاور میگفت — با همه پادشهی بندهٔ تورانشاهم
مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود — آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم

وایضاً له

بگذار تا ز شارع میخانه بگذریم — کز بهر جرعه همه محتاج این دریم
روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق — شرط آن بود که جز ره این شیوه نسپریم
جایی که تخت و مسند جم میرود بباد — گر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم
واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما — از خاک کوی دوست بفردوس ننگریم
تا بو که دست در کمر او توان زدن — در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم
از جرعهٔ تو خاک زمین در و لعل یافت — بیچاره ما که پیش تو از خاک کمتریم
چون صوفیان بحالت و رقصند مقتدا — ما نیز هم بشعبده دستی براوریم
زان پیشتر که عمر گرانمایه بگذرد — بگذار تا مقابل روی تو بگذریم
حافظ چو ره بکنگرهٔ کاخ وصل نیست — با خاک آستانهٔ این در بسر بریم

وایضاً له

به تیغم گر کشد دستش نگیرم — وگر تیرم زند منت پذیرم
کمان ابروی ما را گو مزن تیر — که پیش دست و بازویت بمیرم
غم گیتی گر از پایم درآرد — بجز ساغر که باشد دستگیرم
برآی ای آفتاب صبح امید — که در دست شب هجران اسیرم
بفریادم رس ای پیر خرابات — بیک جرعه جوانم کن که پیرم
بگیسوی تو خوردم دوش سوگند — که من از پای تو سر بر نگیرم
چو طفلان تا کی ای زاهد فریبی — بسیب بوستان و شهد و شیرم
بسوز این خرقهٔ تقوی تو حافظ — که گر آتش شوم در وی نگیرم

وایضاً له

باز آی ساقیا که هواخواه خدمتم / مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم

زانجا که فیض جام سعادت فروغ تست / بیرون شدن نمای ز ظلمات حیرتم

عیبم مکن برندی و بدنامی ای حکیم / کین بود سرنوشت ز دیوان فطرتم

می ده که عاشقی نه بکسبست و اختیار / این موهبت رسید ز دیوان قسمتم

هرچند غرق بحر گناهم بصد جهت / گر آشنای عشق توام ز اهل رحمتم

دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف / ای خضر پی خجسته مدد ده بهمتم

من کز وطن سفر نگزیدم بعمر خویش / در عشق دیدن تو هواخواه غربتم

گر دم زنی ز طعنه جانان بسوزمت / فکری کن ای صبا ز مکافات غیرتم

در ابروی تیغ تیر نظر تا بگوش هوش / آورده و کشیده و موقوف فرصتم

حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان / در این خیالم ار بدهد عمر مهلتم

وایضاً له

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم / فلک را سقف بشکافیم و طرح نو در اندازیم

اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد / من و ساقی بر و تازیم و بنیادش بر اندازیم

شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم / نسیم عطر گردان را شکر در مجمر اندازیم

چو در دستست رودی خوش بگو مطرب سرودی خوش / که دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم

صبا خاک وجود ما بدان عالی جناب انداز / بود کان شاه ترکان را نظر بر منظر اندازیم

یکی از عقل می لافد یکی طامات می بافد / بیا کین داوریها را به پیش داور اندازیم

بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما بمیخانه / که از پای خمت یکسر بحوض کوثر اندازیم

غزلخوانی و خوشخوانی نمی‌ورزند در شیراز / بیا حافظ که ما خود را بملکی دیگر اندازیم

وله قدس سره

بارها گفته‌ام و بار دگر میگویم / که من گمشده این ره نه بخود می‌پویم

در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اند / آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم

من اگر خارم اگر گل چمن آرایی هست / که از آن دست که می‌پروردم می‌رویم

دوستان عیب من بیدل حیران مکنید / گوهری دارم و صاحب نظری می‌جویم

گرچه با دلق ملمع می گلگون عیبست / مکنم عیب کزو رنگ ریا می‌شویم

خنده و گریه عشاق ز جای دگرست / می‌سرایم بشب و وقت سحر می‌مویم

زاهدم گفت که حافظ ره میخانه مپوی / گو مکن عیب که من مشک ختن می‌بویم

وایضا له

بشری اذ السلامة حلت بذی سلم — لله حمد معترف غایة النعم
آن خوش خبر کجاست که این فتح مژده را — تا جان فشانمش چو زر و سیم در قدم
از بازگشت شاه چه خوش طرفه برشکست — آهنگ خصم او بسراپردهٔ عدم
پیمان شکن هر آینه گردد شکسته حال — ان العهود عند ملیک النهی ذمم
میجست از سحاب امل رحمتی ولیک — جز دیده‌اش معاینه بیرون نداد نم
در بند غم فتاد دل من بطنز گفت — الآن قد ندمت و ما ینفع الندم

وایضا له

بغیر از آنکه بشد دین و دانش از دستم — بیا بگو که ز عشقت چه طرف بربستم
اگر چه خرمن عمرم غم تو داد بباد — بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم
چو ذره گرچه حقیرم ببین بدولت عشق — که در هوای رخت چون بمهر پیوستم
بیار باده که عمریست تا من از سر امن — بکنج عافیت از بهر عیش ننشستم
اگر ز مردم هشیاری ای نصیحت گو — سخن بخاک میفکن چرا که من مستم
چگونه سر ز خجالت برآورم بر دوست — که خدمتی بسزا بر نیامد از دستم
بسوخت حافظ و آن یار دلنواز نگفت — که مرهمی بفرستم که خاطرش خستم

وایضا له

چل سال بیش رفت که من لاف میزنم — کز چاکران پیر مغان کمترین منم
هرگز بیمن عاطفت پیر می‌فروش — ساغر تهی نشد ز می صاف روشنم
در جاه عشق و دولت رندان پاکباز — پیوسته صدر مصطبه‌ها بود مسکنم
در حق من بدردکشی ظن بد مبر — کالوده گشت خرقه ولی پاکدامنم
شهباز دست پادشهم این چه حالتست — کز یاد برده اند هوای نشیمنم
حیفست بلبلی چو من اکنون درین قفس — با این لسان رطب که خامش چو سوسنم
آب و هوای فارس عجب سفله پرورست — کو همرهی که خیمه ازین خاک برکنم
حافظ بزیر خرقه قدح تا بکی کشی — در بزم خواجه پرده ز کارت برافکنم
تورانشه خجسته که در من یزید فضل — شد منت مواهب او طوق گردنم

وایضا له

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم — محتسب داند که من این کارها کمتر کنم

من که عیب توبه کاران کرده باشم بارها
توبه از می وقت گل دیوانه باشم گر کنم

چون صبا مجموعه گل را بآب لطف شست
کج دلم خوان گر نظر بر صفحه دفتر کنم

عهد و پیمان فلک را نیست چندان اعتبار
عهد با پیمانه بندم شرط با دلبر کنم

وقت گل گویی که زاهد شو بچشم و سر ولی
میروم تا مشورت با شاهد و ساغر کنم

عشق دردانه ست و من غواص و دریا میکده
سر فرو بردم درانجا تا کجا سر بر کنم

من که از یاقوت و از لعل اشک دارم گنجها
کی طمع در فیض خورشید بلند اختر کنم

لاله ساغر گیر و نرگس مست و بر ما نام فسق
داوری دارم بسی یا رب کرا داور کنم

عاشقان را گر در آتش می پسندد لطف دوست
تنگ چشمم گر نظر در چشمه کوثر کنم

گرچه گرد آلود فقرم شرم باد از همتم
گر بآب چشمه خورشید دامن تر کنم

بازکش یکدم عنان ای ترک شهرآشوب من
تا ز اشک خویش راهت پر زر و گوهر کنم

دوش لعلت عشوه میداد حافظ را ولی
من نه آنم کز وی این افسانها باور کنم

وله تغمده بغفرانه

جوزا سحر نهاد حمایل برابرم
یعنی غلام شاهم و سوگند میخورم

ساقی بیا که از مدد بخت کارساز
کامی که خواستم ز خدا شد میسرم

جامی بده که باز بشادی روی شاه
پیرانه سر هوای جوانیست در سرم

راهم مزن بوصف زلال خضر که من
از جام شاه جرعه کش حوض کوثرم

شاها من ار بعرش رسانم سریر فضل
مملوک این جنابم و مسکین این درم

من جرعه نوش بزم تو بودم هزار سال
کی ترک آبخورد کند طبع خوگرم

ور باورت نمی شود از بنده این حدیث
از گفته کمال دلیلی بیاورم

گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر
آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم

منصور بن محمد غازیست حرز من
وز این خجسته نام بر اعدا مظفرم

گردون چو کرد نظم ثریا بنام شاه
من نظم در چرا نکنم از که کمترم

عهد الست من همه با عشق شاه بود
وز شاه راه عمر بدین شیوه بگذرم

شاهین صفت چو طعمه چشیدم ز دست شاه
کی باشد التفات بصید کبوترم

ای شاه شیرگیر چه کم گردد ار شود
در سایه تو ملک فراغت میسرم

بال و پری ندارم و این طرفه تر که نیست
غیر از هوای منزل سیمرغ در سرم

شعرم بیمن مدح تو صد ملک دل گشاد
گویی که تیغ تست زبان سخنورم

بر گلشنی اگر بگذشتم چو باد صبح
نه عشق سرو بود نه ذوق صنوبرم

بوی تو می شنیدم و بر یاد روی تو
دادند ساقیان طرب یک دو ساغرم

مستی بآب کرم عنب وضع بنده نیست
من سال خورده پیر خرابات پرورم

با سیر اختر و فلکم داوری بسیست
انصاف شاه باد درین قصه یاورم

شکر خدا که باز درین اوج بارگاه
طاوس عرش می شنود صوت شهپرم

نامم ز کارخانهٔ عشاق محو باد
گر جز محبت تو بود شغل دیگرم

شبل الاسد بصید دلم حمله کرد و من
گر لاغرم وگرنه شکار غضنفرم

ای عاشقان روی تو از ذره بیشتر
من کی رسم بوصل تو کز ذره کمترم

بنما بمن که منکر حسن رخ تو کیست
تا دیده‌اش بگزلک غیرت برآورم

بر من فتاد سایهٔ خورشید سلطنت
اکنون فراغتست ز خورشید خاورم

مقصود ازین معامله بازار تیز نیست
نه جلوه میفروشم و نه عشوه میخرم

وایضاً له

حالیا مصلحت وقت در آن می بینم
که کشم رخت بمیخانه و خوش بنشینم

جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم
یعنی از خلق جهان پاک دلی بگزینم

بر دلم گرد ستمهاست خدایا مپسند
که مکدر شود آئینهٔ مهرآیینم

جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم
تا حریفان دغا را ز جهان کم بینم

سر بآزادگی از خلق برآرم چون سرو
گر دهد دست که دامن ز جهان درچینم

بسکه در خرقهٔ آلوده زدم لاف صلاح
شرمسار از رخ ساقی و می رنگینم

سینهٔ تنگ من و بار غم او هیهات
مرد این بار گران نیست تن مسکینم

بندهٔ آصف عهدم دلم آزرده مدار
که اگر دم زنم از چرخ بخواهد کینم

من اگر رند خراباتم اگر حافظ شهر
این متاعم که همی بینی و کمتر زینم

وایضاً له

حاشا که من بموسم گل ترک می کنم
من لاف عقل میزنم این کار کی کنم

مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم
در کار بانگ بربط و آواز نی کنم

از قال و قیل مدرسه حالا دلم گرفت
یکچند نیز خدمت معشوق و می کنم

کی بود در زمانه وفا جام می بیار
تا من حکایت جم و کاوس کی کنم

از نامهٔ سیاه نترسم که روز حشر
با فیض لطف تو صد ازین نامه طی کنم

کو پیک صبح تا گلهای شب فراق
با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم

این جان عاریت که بحافظ سپرد دوست
روزی رخش به بینم و تسلیم وی کنم

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم
غم غریبی و غربت چو بر نمی تابم
ز محرمان سراپرده وصال شوم
چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی
همیشه پیشه من عاشقی و رندی بود
ز دست بخت گران خواب و کاری سامان
مگر که لطف ازل رهنمون شود حافظ

چرا نه خاک سر کوی یار خود باشم
بشهر خود روم و شهریار خود باشم
ز بندگان خداوندگار خود باشم
که روز واقعه پیش نگار خود باشم
دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم
گرم بود گله‌ئی راز دار خود باشم
وگرنه تا بابد شرمسار خود باشم

وایضاً له

خیال روی تو چون بگذرد بگلشن چشم
دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم
برای مقدم خیالت چه رنجه میکنی
سزای تکیه گهت منظری نمی بینم
منم ز عالم و این گوشه معین چشم
سحر سرشک روانم سر خرابی داشت
گرم نه خون جگر میگرفت دامن چشم
نخست روز که دیدم رخ تو دل میگفت
اگر رسد خللی خون من بگردن چشم
ببوی مژده وصل تو تا سحر شب دوش
براه باد نهادم چراغ روشن چشم

بردی که دل دردمند حافظ را
مزن بناوک مژگان مردم افکن چشم

وایضاً له

ما ز یاران چشم یاری داشتیم
خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم
تا درخت دوستی کی بر دهد
حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم
گفتگو آیین درویشان نبود
ورنه با تو ماجراها داشتیم
شیوه چشمت فریب جنگ داشت
ما ندانستیم و صلح انگاشتیم
گفت خود دادی بما دل حافظا
ما محصل بر کسی نگماشتیم

وایضاً له

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم
بر در دوست نشینیم و مرادی طلبیم
زاد راه حرم وصل نداریم مگر
بگدایی ز در میکده زادی طلبیم
اشک آلوده ما گرچه روانست ولیک
برسالت سوی او پاک نهادی طلبیم
لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام
اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم

نقطهٔ خال تو بر لوح بصر نتوان زد   مگر از مردمک دیده مدادی طلبیم

عشوه‌ای از لب شیرین تو دل خواست بجان   بشکرخنده لبت گفت مزادی طلبیم

تا بود نسخهٔ عطری دل سودازده را   از خط غالیه‌سای تو سوادی طلبیم

چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد   ما بامید غمت خاطر شادی طلبیم

بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ   خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم

وایضاً له

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم   راحت جان طلبم وز پی جانان بروم

دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت   رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم

تازیان را چو غم حال گرانباران نیست   پارسایان مددی تا خوش و آسان بروم

گرچه دانم که بجایی نبرد راه غریب   من ببوی سر آن زلف پریشان بروم

در ره او چو قلم گر بسرم باید رفت   با دل زخم‌کش و دیده گریان بروم

نذر کردم که اگر عمر دهد مهلت من   تا در میکده شادان و غزلخوان بروم

بهواداری او ذره‌صفت رقص‌کنان   تا لب چشمهٔ خورشید درخشان بروم

ور چو حافظ نبرم ره ز بیابان بیرون   همره کوکبهٔ آصف دوران بروم

وایضاً له

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم   از بخت شکر دارم و از روزگار هم

زاهد برو که طالع اگر طالع منست   جامم بدست باشد و زلف نگار هم

آن شد که چشم بدنگران بود از کمین   خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم

ما عیب کس بمستی و رندی نمیکنیم   لعل بتان خوشست و می خوشگوار هم

خاطر بدست تفرقه دادن نه زیرکیست   مجموعه‌ای بخواه و صراحی بیار هم

ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند   وز می جهان پرست و بت میگسار هم

بر خاکیان عشق فشان جرعهٔ لبت   تا خاک لعل‌گون شود و مشکبار هم

چون کاینات جمله ببوی تو زنده‌اند   ای ابر لطف بر من خاکی ببار هم

چون آبروی لاله و گل فیض لطف تست   ای آفتاب سایه ز ما برمدار هم

حافظ اسیر زلف تو شد از خدا بترس   وز انتصاف آصف جم‌اقتدار هم

برهان ملک و دین که ز دست وزارتش   ایام کل یمین شد و دریا یسار هم

بر یاد رای او آسمان بصبح   جان میکند فدا و کواکب نثار هم

گوی زمین ربوده چوگان عدل اوست   وین برکشیده گنبد نیلی حصار هم

عزم سبک‌عنان تو در جنبش آورد   این پایدار مرکز عالی حصار هم

تا از نتیجهٔ فلک و طور دور اوست | تبدیل سال و ماه و خزان و بهار هم
خالی مباد کاخ جلالت ز سروران | وز ساقیان سروقد گلعذار هم

وایضاً له

دوستان وقت گل آن به که بعشرت کوشیم | سخن پیر مغانست و بجان بنیوشیم
نیست در کس کرم و وقت طرب میگذرد | چاره آنست که سجاده بمی بفروشیم
خوش هوائیست فرح‌بخش خدایا بفرست | ماه‌روئی که برویش می گلگون نوشیم
ارغنون ساز فلک ره‌زن اهل هنرست | چون ازین غصه ننالیم و چرا نخروشیم
گل بجوش آمد و از می نزدیمش آبی | لاجرم ز آتش حرمان و هوس می‌جوشیم
میکشیم از قدح لاله شرابی موهوم | چشم بد دور که بی مطرب و می مدهوشیم
حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما | بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

وایضاً له

دردم از یارست و درمان نیز هم | دل فدای او شد و جان نیز هم
این که میگویند آن خوشتر ز حسن | یار ما این دارد و آن نیز هم

یاد باد آنکو بقصد خون ما | عهد را بشکست و پیمان نیز هم
چون سرآمد دولت شبهای وصل | بگذرد ایام هجران نیز هم
نقش خالش خون چشم بارها | آشکارا خورده پنهان نیز هم
دوستان در پرده میگویم ولی | گفته خواهد شد بدستان نیز هم
خون ما آن نرگس مستانه ریخت | وان سر زلف پریشان نیز هم
اعتمادی نیست بر کار جهان | بلکه بر گردون گردان نیز هم
هر دو عالم یک فروغ روی اوست | گفتمت پیدا و پنهان نیز هم
عاشق از قاضی نترسد می بیار | بلکه از یرغوی سلطان نیز هم
محتسب داند که حافظ عاشق است | وآصف ملک سلیمان نیز هم

وایضاً له

ما بی‌غمان مست دل از دست داده‌ایم | همراز عشق و همنفس جام باده‌ایم
بر ما بسی کمان ملامت کشیده‌اند | تا کار خود ز ابروی جانان گشاده‌ایم
ای گل تو دوش داغ صبوحی کشیده‌ای | ما آن شقایقیم که با داغ زاده‌ایم
پیر مغان ز توبهٔ ما گر ملول شد | گو عزم صلح کن که بعذر ایستاده‌ایم

کار از تو میرود مددی ای دلیل راه — کانصاف میدهیم و ز راه اوفتاده‌ایم
چون لاله می مبین و قدح در میان کار — این داغ بین که بر دل ویران نهاده‌ایم
ما را بباده طبع مخوان ای فقیه و پند — چون حافظ از چه معتقد روی ساده‌ایم
گفتی که حافظ این همه رنگ و خیال چیست — نقش غلط مخوان که همین لوح ساده‌ایم

وایضاً له

ما برین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم — از بد حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم
ره رو منزل عشقیم و ز سرحد عدم — تا باقلیم وجود این همه راه آمده‌ایم
با چنین گنج که شد خازن او روح امین — بگدایی بدر خانه شاه آمده‌ایم
لنگر لطف تو ای کشتی توفیق کجاست — که درین بحر کرم غرق گناه آمده‌ایم
آبرو میرود ای ابر خطاپوش ببار — که بدیوان عمل نامه سیاه آمده‌ایم
حافظ این خرقه پشمینه بینداز که ما — از پی قافله با آتش آه آمده‌ایم

وایضاً له

من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم — لطفها میکنی ای خاک درت تاج سرم
دلبرا بنده نوازیت که آموخت بگو — که من این ظن برقیبان تو هرگز نبرم
همتم بدرقه راه کن ای طایر قدس — که درازست ره مقصد و من نوسفرم
ای نسیم سحری بندگی من برسان — که فراموش مکن وقت دعای سحرم
خرم آن روز کزین مرحله بربندم رخت — وز سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم
راه خلوتگه خاصم بنما تا پس ازین — می خورم با تو و دیگر غم دنیا نخورم
حافظا شاید اگر در طلب گوهر وصل — دیده دریا کنم از اشک و در او غوطه خورم
پایه نظم بلندست و جهانگیر بگو — تا کند پادشه بحر دهان پر گهرم

وایضاً له

مرا می بینی و هر دم زیادت میکنی دردم — ترا می بینم و مهرم زیادت میشود هر دم
بسامانم نمی‌پرسی نمیدانم چه سر داری — بدرمانم نمیکوشی نمیدانی مگر دردم
نه راهست این که اندازی مرا بر خاک و بگریزی — گذاری آر و بازم پرس تا خاک رهت گردم
ندارم دستت از دامن بجز در خاک و آنهم — که بر خاکم روان گردی بگیرد دامنت گردم
فرو رفت از غم عشقت دمم دم میدهی تا کی — دمار از من بر آوردی نمیگویی بر آوردم
بعزم سبزه و صحرا چه میگردی روانی ما — سرشک سرخ میگردد روان بر چهره زردم

شبی دل را بتاریکی ز زلفت باز می جستم
رخت میدیدم و جامی ز لعلت باز میخوردم

کشیدم در برت ناگاه و شد در تاب گیسویت
نهادم بر لبت لب را و جان و دل فدا کردم

تو خوش می باش با حافظ برو گو خصم جان میکن
چو گرمی از تو می بینم چه باک از خصم دم سردم

وایضا له

مژده وصل تو کو کز سر جان برخیزم
طایر قدسیم از دام جهان برخیزم

بولای تو که گر بندهٔ خویشم خوانی
از سر خواجگی کون و مکان برخیزم

یارب از ابر هدایت برسان بارانی
پیشتر زانکه چو گردی ز میان برخیزم

بر سر تربت ما بی می و مطرب منشین
تا ببویت ز کفن رقص کنان برخیزم

خیز و بالا بنما ای بت شیرین حرکات
کز سر جان و جهان جست و روان برخیزم

گرچه پیرم تو شبی دست در آغوشم کن
تا سحرگه ز کنار تو جوان برخیزم

وایضا له

زن بر دل ز نوک غمزه تیرم
که پیش چشم بیمارت بمیرم

نصاب حسن در حد کمال است
زکاتم ده که مسکین و فقیرم

چنان پر شد فضای سینه از دوست
که فکر خویش گم شد از ضمیرم

قدح پر کن که من از دولت عشق
جوانبخت جهانم گرچه پیرم

قراری کرده ام با می فروشان
که روز غم بجز ساغر نگیرم

مبادا جز حساب مطرب و می
اگر حرفی کشد کلک دبیرم

درین غوغا که کس کس را نپرسد
من از پیر مغان منت پذیرم

خوشا آندم که استغنای مستی
فراغت بخشد از شاه و وزیرم

من آن مرغم که هر شام و سحرگاه
ز بام عرش می آید صفیرم

فراوان گنج اندر سینه دارم
اگرچه مدعی بیند حقیرم

من انکه بر گرفتم دل ز حافظ
که ساقی گشت یار ناگزیرم

وایضا له

مرا شرطیست با جانان که تا جان در بدن دارم
هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم

صفای خلوت خاطر از آن شمع چگل جویم
فروغ ماه نورانی از آن شمع ختن دارم

بکام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل
چه باک از خبث بدگویان میان انجمن دارم

گرم صد لشکر از خوبان بقصد جان کمین سازند
بحمد الله والمنه بتی لشکر شکن دارم

چنان

سزد کز خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی	چو اسم اعظمم باشد چه باک از اهرمن دارم
چو در گلزار اقبالش خرامیدم بحمدالله	نه میل لاله و نسرین نه برگ نسترن دارم
شراب خوشگوارم هست و یار چون نگارم هست	ندارد هیچکس یاری چنین یاری که من دارم
مرا در خانه سروی هست کاندر سایه قدش	فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم
خدا را ای رقیب آخر زمانی دیده برهم نه	که من با لعل نوشینش نهانی یک سخن دارم
الا ای پیر فرزانه مکن منعم ز میخانه	که من در ترک پیمانه دلی پیمان شکن دارم
برندی شهره شد حافظ پس از چندین ورع لیکن	چه غم دارم که در عالم امین الدین حسن دارم

وایضاً له

ما حاصل خود در ره میخانه نهادیم	محصول دعا در ره جانانه نهادیم
در خرمن صد عاقل عابد زند آتش	این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم
سلطان ازل گنج غم عشق بما داد	تا روی درین منزل ویرانه نهادیم
در دل ندهم ره پس ازین مهر بتان را	مهر لب او بر نهادیم
در خرقه ازین بیش منافق نتوان بود	بنیادش ازان شیوه رندانه نهادیم
المنة لله که چو ما بیدل و دین بود	آنکس که خرد پرور و فرزانه نهادیم

قانع بخیالی ز تو بودیم چو حافظ	یارب چه گدا طبع و چه بیگانه نهادیم

وایضاً له

نماز شام غریبان چو گریه آغازم	بمویهای غریبانه قصه پردازم
بیاد یار و دیار آن چنان بگریم زار	که از جهان ره و رسم سفر براندازم
من از بلاد حبیبم نه از دیار غریب	مهیمنا برفیقان خود رسان بازم
خدای را مددی ای رفیق ره تا من	بکوی میکده دیگر علم برافرازم
خرد ز پیری من کی حساب برگیرد	که باز با صنمی طفل عشق میبازم
بجز صبا و شمالم نمی‌شناسد کس	عزیز من که بجز باد نیست همرازم
سرشکم آمد و عیبم بگفت رو در روی	شکایت از که کنم خانگیست غمازم
هوای منزل یار آب زندگانی ماست	صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم
ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم میگفت	مرید حافظ خوش لهجه خوش آوازم

وایضاً له

هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم	هرگه که یاد روی تو کردم جوان شدم

شکر خدا که هرچه طلب کردم از خدا — بر منتهای همت خود کامران شدم

ای گلبن جوان بر دولت بخور که من — در سایهٔ تو بلبل باغ جهان شدم

اول ز صوت و حرف جهانم خبر نبود — در مکتب غم تو چنین نکته دان شدم

قسمت حوالتم بخرابات میکند — هرچند اینچنین شدم و آنچنان شدم

من پیر سال و ماه نیم یار بی وفاست — بر من چو عمر میگذرد پیر از آن شدم

زان بر دلم چنین در معنی گشاده شد — کز ساکنان درگه پیر مغان شدم

دوشم نوید داد عنایت که حافظا — باز آ که من بعفو گناهت ضمان شدم

وایضاً له

حجاب چهرهٔ جان می‌شود غبار تنم — خوشا دمی که از آن چهره پرده برفکنم

چنین قفس نه سزای چو من خوش الحانیست — روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم

عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم — دریغ و درد که غافل ز کار خویشتنم

چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس — چو در سراچهٔ ترکیب تخته بند تنم

اگر ز خون دلم بوی شوق می‌آید — عجب مدار که همدرد نافهٔ ختنم

طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع — که سوزهاست نهانی درون پیرهنم

بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار — که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

وایضاً له

دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم — لیکن از لطف لبت صورت جانی بستم

عشق من با خط مشکین تو امروزی نیست — دیرگاهیست کزین جام هلالی مستم

از ثبات خودم این نکته خوش آمد که بجور — در سر کوی تو از پای طلب ننشستم

عافیت چشم مدار از من میخانه نشین — که دم از خدمت رندان زده‌ام تا هستم

بعد ازینم چه غم از تیر کج انداز حسود — چون بمحبوب کمان ابروی خود پیوستم

بوسه بر درج عقیق تو حلالست مرا — که بافسوس و جفا مهر و وفا نشکستم

رتبت دانش حافظ به فلک بر شده بود — کرد غمخواری شمشاد بلندت پستم

صنم لشکریم غارت دل کرد و برفت — آه اگر عاطفت شاه نگیرد دستم

وایضاً له

بمژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم — بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم

الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد — مرا روزی مباد آندم که بی یاد تو بنشینم

جهان پیرست و بی بنیاد ازین فرهاد کش فریاد
که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم

ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل
بیار ای باد شبگیری نسیمی زان عرق چینم

اگر بر جای من غیری گزیند دوست حاکم اوست
حرامم باد اگر جان را بجای دوست بگزینم

صباح الخیر زد بلبل کجایی ساقیا برخیز
که غوغا می‌کند در سر هوای چنگ دوشینم

شب رحلت هم از بستر روم تا قصر حور العین
اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم

حدیث آرزومندی که در این نامه ثبت افتاد
همانا بی غلط باشد که حافظ داد تلقینم

وایضاً له

ما بر آریم شبی دست و دعایی بکنیم
غم هجران ترا چاره ز جایی بکنیم

دل بیمار شد از دست رفیقان مددی
تا طبیبش بسر آریم و دوایی بکنیم

آنک بی جرم برنجید و به تیغم زد و رفت
بازش آرید خدا را که صفایی بکنیم

مدد از خاطر رندان طلب ای دل ورنه
کار سخت است مبادا که خطایی بکنیم

سایهٔ طایر کم حوصله کاری نکند
طلب از سایهٔ میمون همایی بکنیم

دلم از دست بشد حافظ خوش لهجه کجاست
تا بقول و غزلش ساز و نوایی بکنیم

گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم
همچنان چشم گشاد از کرمش میدارم

بطرب حمل مکن سرخی رویم که چو جام
خون دل عکس برون میدهد از رخسارم

پردهٔ مطربم از دست بدر خواهد برد
آه اگر زانکه درین پرده نباشد بارم

منم آن شاعر ساحر که بافسون سخن
از نی کلک همه قند و شکر میبارم

بصد امید نهادیم درین بادیه پای
ای دلیل دل گم گشته فرو مگذارم

چون ترا در گذر باد نمی‌یارم دید
با که گویم بگوید سخنی با یارم

دیدهٔ بخت بافسانهٔ او شد در خواب
کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم

پاسبان حرم دل شده‌ام شب همه شب
تا درین پرده جز اندیشهٔ او نگذارم

دوش میگفت که حافظ همه رویست و ریا
بجز از خاک درش با که بود بازارم

وایضاً له

عمریست تا من در طلب هر روز گامی میزنم
دست شفاعت هر زمان در نیکنامی میزنم

بی ماه مهرافروز خود تا بگذرانم روز را
دامی براهی می‌نهم مرغی بدامی میزنم

اورنگ کو گلچهر کو نقش وفا و مهر کو
حالی من اندر عاشقی داو تمامی میزنم

دانم سرآرد غصه را رنگین برآرد قصه را
این آه خون افشان که من هر صبح و شامی میزنم

تا بو که یابم آگهی زان سایهٔ سرو سهی
گلبانگ عشق از هر طرف بر خوش خرامی می‌زنم

هر چند کان آرام جان هرگز نبخشد کام دل
نقش خیالی می‌کشم فال دوامی می‌زنم

با آنکه از خود غایبم وز می چو حافظ تایبم
در مجلس روحانیان گه گاه جامی می‌زنم

وایضاً له

مرحبا طایر فرخ پی فرخنده پیام
خیر مقدم چه خبر یار کجا راه کدام

یارب این قافله را لطف ازل بدرقه باد
که از او خصم بدام آمد و معشوقه بکام

ماجرای من و معشوق مرا آخر نیست
هرچه آغاز ندارد نپذیرد انجام

چشم بیمار مرا خواب نه در خور باشد
من له یقتل داء دنف کیف ینام

تو ترحم نکنی بر من بیدل گفتم
ذاک دعواک و ها انت و تلک الایام

گل ز حد برد تنعم بکرم رخ بنمای
سرو می نازد و خوش نیست خدا را بخرام

زلف دلدار چو زنار همی فرماید
برو ای خواجه که شد بر تنم این خرقه حرام

مرغ وحشی که همی زد ز سر سدره صفیر
عاقبت دانهٔ خال تو فکندش در دام

حافظ ار میل بابروی تو دارد شاید
جای در گوشهٔ محراب کنند اهل کلام

گر دست دهد در سر زلفین تو بازم
چون گوی بسی سر که بچوگان تو بازم

زلف تو مرا عمر دراز است ولی نیست
در دست سر موی از آن عمر درازم

آنم که بیک خنده دهم جان چو صراحی
مستان تو خواهم که گزارند نمازم

چون نیست نماز من آلوده نمازی
در میکده زان کم نشود سوز و گدازم

در مسجد و میخانه خیال تو گر آید
محراب و کمانچه ز دو ابروی تو سازم

گر خلوت ما را شبی از رخ بفروزی
چون شمع در آفاق جهان سر بفرازم

محمود بود عاقبت کار درین راه
گر سر برود در سر سودای ایازم

حافظ غم دل با تو بگویم که درین دور
جز جام نشاید که بود محرم رازم

وایضاً له

عاشق روی جوانی خوش نوخاسته‌ام
که وصالش بتضرع ز خدا خواسته‌ام

عاشق و رند و نظربازم و میگویم فاش
تا بدانی که بچندین هنر آراسته‌ام

شرمم از خرقهٔ آلودهٔ خود می‌آید
که برو پاره بصد شعبده پیراسته‌ام

خوش بسوز از غمش ای شمع که اینک من نیز
بهمین کار میان بسته و برخاسته‌ام

با چنین حیرتم از دست بشد صرفهٔ کار
در غم افزوده‌ام آنچه از دل و جان کاسته‌ام

همچو حافظ بخرابات روم جامه قبا / بو که در بر کشد آن دلبر نوخاسته ام

وایضاً له

فاش میگویم و از گفته خود دلشادم / بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم
طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق / که درین دامگه حادثه چون افتادم
من ملک بودم و فردوس برین جایم بود / آدم آورد بدین دیر خراب آبادم
سایه طوبی و دلجویی حور و لب جوی / بهوای سر کوی تو برفت از یادم
نیست بر لوح دلم جز الف قامت یار / چکنم حرف دگر یاد نداد استادم
کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت / یارب از مادر گیتی بچه طالع زادم
تا شدم حلقه بگوش در میخانه عشق / هر دم آید غمی از نو بمبارک بادم
میخورد خون دلم مردمک چشم و سزاست / که چرا دل بجگر گوشه مردم دادم
پاک کن چهره حافظ بسر زلف ز اشک / ورنه این سیل دمادم ببرد بنیادم

وایضاً له

زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم / ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم
رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم / قد برافراز که از سرو کنی آزادم
شهره شهر مشو تا ننهم سر در کوه / شور شیرین منما تا نکنی فرهادم
می مخور با دگران تا نخورم خون جگر / سر مکش تا نکشد سر بفلک فریادم
زلف را حلقه مکن تا نکنی دربندم / چهره را آب مده تا ندهی بر بادم
شمع هر جمع مشو ورنه بسوزی ما را / یاد هر قوم مکن تا نروی از یادم
چون فلک جور مکن تا نکشی حافظ را / رام شو تا بدهد طالع فرخ زادم

وایضاً له

غم زمانه که هیچش کران نمی بینم / دواش جز می چون ارغوان نمی بینم
بترک خدمت پیر مغان نخواهم گفت / چرا که مصلحت خود در آن نمی بینم
درین خمار کسم جرعه نمی بخشد / ببین که اهل دلی در جهان نمی بینم
زآفتاب قدح ارتفاع عیش بگیر / چرا که طالع وقت آنچنان نمی بینم
نشان اهل دلی عاشقیست دل خوش دار / که در مشایخ شهر این نشان نمی بینم
بسان موی میانش که دل در او بستم / ز من مپرس که خود در میان نمی بینم
بدین دو دیده حیران من هزار افسوس / که با دو آینه رویش عیان نمی بینم

وایضاً له

خیز تا خرقهٔ صوفی بخرابات بریم / دلق و طامات ببازار خرافات بریم

تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند / چنگ صبحی بدر پیر مناجات بریم

ور نهد در ره ما خار ملامت زاهد / از گلستانش بزندان مکافات بریم

شرممان باد ز پشمینهٔ آلودهٔ خویش / گر بدین فضل و کرم نام کرامات بریم

قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند / بس خجالت که ازین حاصل اوقات بریم

فتنه میبارد ازین سقف مقرنس برخیز / تا بمیخانه پناه از همه آفات بریم

در بیابان فنا گم شدن آخر تا چند / ره بپرسیم مگر ره بمهمات بریم

کوس ناموس تو از کنگرهٔ عرش زنیم / علم عشق تو بر بام سموات بریم

خاک کوی تو بصحرای قیامت فردا / همه بر فرق سر از بهر مباهات بریم

حافظ آب رخ خود بر در هر سفله مریز / حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

وایضاً له

اگر برخیزد از دستم که با دلدار بنشینم / ز جام وصل می نوشم ز باغ عیش گل چینم

شراب تلخ صوفی سوز بنیادم بخواهد برد / لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم

مگر دیوانه خواهم شد که از عشقت شب تا روز / سخن با ماه میگویم پری در خواب می بینم

چو هر خاکی که باد آورد فیضی بود از انعامت / ز حال بنده یاد آور که خدمتکار دیرینم

نه هر کو نقش نظمی زد کلامش دلپذیر آمد / تذروی طرفه من گیرم که چالاکست شاهینم

اگر باور نمیداری رو از صورتگر چین پرس / که مانی نسخه میخواهد ز نوک کلک مشکینم

ز حافظ پرس رمز عشق و شرح مستی ازو خواه / که با جام و قدح هر شب ندیم ماه و پروینم

وفاداری و حق گویی نه کار هر کسی باشد / غلام آصف دوران جلال الحق و الدینم

وایضاً له

صوفی بیا که جامهٔ سالوس بر کشیم / وین دلق زرق را خط بطلان بر کشیم

نذر فتوح مدرسه در وجه می نهیم / دلق ریا بآب خرابات بر کشیم

سر قضا که در تتق غیب منزویست / مستانه اش نقاب ز رخسار بر کشیم

بیرون جهیم سرخوش و در بزم صوفیان / غارت کنیم ساغر و شاهد ببر کشیم

کام از جهان برآر که بخشد خدا گناه / روزی گر رخت جان بجهانی دگر کشیم

کو عشوهٔ ز ابروی او تا چو ماه نو / گوی سپهر در خم چوگان زر کشیم

فردا اگر نه روضه رضوان بما دهند / غلمان ز غرفه حور ز جنت بدر کشیم

حافظ نه حد ماست چنین لافها زدن / پای از گلیم خویش چرا پیشتر کشیم

وله قدس سره

گر من از سرزنش مدعیان اندیشم / شیوه مستی و رندی نرود از پیشم

زهد رندان نوآموخته راهی بدهیست / من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم

شاه شوریده سران خوان من بی سامان را / زانکه در کم خردی از همه عالم بیشم

بر جبین نقش کن از خون دل من خالی / تا بدانند که قربان تو کافر کیشم

اعتمادی بنما و بگذر بهر خدا / تا بدانی که درین خرقه چه نادرویشم

شعر خونبار من ای دوست بر یار بخوان / که ز مژگان سیه بر رگ جان زد نیشم

من اگر شوخم و گر شیخ چه کارم با کس / حافظ کار خود و عارف حال خویشم

وایضاً له

صلاح از ما چه میجویی که رندان را صلا گفتیم / بدور نرگس مستت سلامت را دعا گفتیم

در میخانه ام بگشا که هیچ از خانقه نگشود / گرت باور کند ورنه سخن این بود و ما گفتیم

من از چشم تو ای ساقی خراب افتاده ام لیکن / بلایی کز حبیب آید هزارش مرحبا گفتیم

قدت گفتیم شمشاد است بس خجلت ببار آورد / که این نسبت چرا کردیم و این بهتان چرا گفتیم

اگر بر من نبخشایی پشیمانی خوری آخر / بخاطر دار این معنی که در خدمت کجا گفتیم

جگر چون نافه ام خون گشت کم زینم نمی بایست / جزای آنکه با زلفش سخن از چین خطا گفتیم

تو آتش گشتی ای حافظ ولی با یار درنگرفت / ز بدعهدی گل گویی حکایت با صبا گفتیم

وایضاً له

سرم خوش است و ببانگ بلند میگویم / که من نسیم حیات از پیاله میجویم

عبوس زهد بوجه خمار ننشیند / مرید خرقه دردی کشان خوش خویم

گرم نه پیر مغان در بروی بگشاید / کدام در بزنم چاره از کجا جویم

مکن درین چمنم سرزنش بخودرویی / چنانکه پرورشم میدهند میرویم

تو خانقاه و خرابات در میانه مبین / خدا گواست که هرجا که هست با اویم

ز شوق نرگس مست بلند بالایی / چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم

شدم فسانه بسرگشتگی و ابروی دوست / کشید در خم چوگان خویش چون گویم

بیار می که بفتوی حافظ از دل پاک / غبار زرق بفیض قدح فرو شویم

وایضاً له

سالها پیروی مذهب رندان کردم — تا بفتوی خرد حرص بزندان کردم

من بسر منزل عنقا نه بخود بردم راه — قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم

از خلاف آمد عادت بطلب کام که من — کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم

توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون — میگزم لب که چرا گوش بنادان کردم

نقش مستوری و مستی نه بدست من و تست — آنچه استاد ازل گفت بکن آن کردم

دارم از لطف ازل جنت فردوس طمع — گرچه دربانی میخانه فراوان کردم

این که پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت — اجر صبریست که در کلبهٔ احزان کردم

صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ — هرچه کردم همه از دولت قرآن کردم

وایضاً له

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم — بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم

سخن درست بگویم نمی توانم دید — که می خورند حریفان و من نظاره کنم

بدور لاله دماغ مرا علاج کنید — گر از میانهٔ بزم طرب کناره کنم

ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت — حوالهٔ سر دشمن بسنگ خاره کنم

بتخت گل بنشانم بتی چو سلطانی — ز سنبل و سمنش ساز طوق یاره کنم

گدای میکده ام لیک حال وقت ببین — که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم

مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیزی — چرا ملامت رند شراب خواره کنم

چو غنچه با لب خندان بیاد مجلس شاه — پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم

ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ — ببانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم

وایضاً طیب مرقده

بی تو ای سرو روان از گل و گلشن چه کنم — زلف سنبل چه کشم عارض سوسن چه کنم

برو ای ناصح و بر دردکشان خرده مگیر — کارفرمای قدر میکند این من چه کنم

برق غیرت چو چنین میجهد از مکمن غیب — تو بفرما که من سوخته خرمن چه کنم

آه کز طعنهٔ بدخواه ندیدم رویت — نیست چون آینه ام روی ز آهن چه کنم

شاه ترکان چو پسندید و بچاهم انداخت — دستگیر ار نشود لطف تهمتن چه کنم

مددی گر بچراغی نکند آتش طور — چارهٔ تیره شب وادی ایمن چه کنم

حافظا خلد برین خانهٔ موروث منست — اندرین منزل ویرانه نشیمن چه کنم

وایضاً له

روز کاری شد که در میخانه خدمت می‌کنم / در لباس فقر کار اهل دولت می‌کنم
تا کی اندر دام وصل آرم تذروی خوش‌خرام / در کمینم و انتظار وقت فرصت می‌کنم
واعظ ما بوی حق نشنید بشنو کین سخن / در حضورش نیز می‌گویم نه غیبت می‌کنم
چون صبا افتان و خیزان می‌روم در کوی دوست / وز رفیقان ره استمداد همت می‌کنم
زلف دلبر دام راه و غمزه‌اش تیر بلاست / یاد دار ای دل که چندینت نصیحت می‌کنم
خاک کویت زحمت ما برنتابد بیش ازین / لطفها کردی بتا تخفیف زحمت می‌کنم
دیده بدبین بپوشان ای کریم عیب‌پوش / زین دلیریها که من در کنج خلوت می‌کنم
حافظم در محفلی دردی‌کشم در مجلسی / بنگر این شوخی که چون با خلق صنعت می‌کنم

وایضاً له

من ترک عشق‌بازی و ساغر نمی‌کنم / صد بار توبه کردم و دیگر نمی‌کنم
باغ بهشت و سایه طوبی و قصر حور / با خاک کوی دوست برابر نمی‌کنم
تلقین درس اهل نظر یک اشارتست / گفتم کنایتی و مکرر نمی‌کنم
هرگز نمی‌شود ز سر خود خبر مرا / تا در میان میکده سر بر نمی‌کنم
شیخم بطنز گفت برو ترک عشق کن / محتاج جنگ نیست برادر نمی‌کنم
ناصح بطیره گفت حرامست می مخور / گفتم بچشم و گوش بهر خر نمی‌کنم
این تقویم تمام که با شاهدان شهر / ناز و کرشمه بر سر منبر نمی‌کنم
حافظ جناب پیر مغان جای دولتست / من ترک خاکبوسی این در نمی‌کنم

وایضاً له

ما نگوییم بد و میل بناحق نکنیم / جامه کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم
رقم مغلطه بر دفتر دانش نکشیم / سر حق بر ورق شعبده ملحق نکنیم
عیب درویش و توانگر بکم و بیش بدست / کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم
آسمان کشتی ارباب هنر می‌شکند / تکیه آن به که برین بحر معلق نکنیم
شاه اگر جرعه رندان نه بحرمت نوشد / التفاتش بمی صاف مروق نکنیم
گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید / گو تو خوش باش که ما گوش باحمق نکنیم
حافظ ار خصم خطا گفت نگیریم برو / ور بحق گفت جدل با سخن حق نکنیم

وایضاً له

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم / تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم

چنین که بر دل من داغ زلف سرکش تست
بنفشه زار شود تربتم چو درگذرم

بر آستان امیدت گشاده‌ام در چشم
که یک نظر فکنی خود فکندی از نظرم

چه شکر گویمت ای خیل غم عفاک الله
که روز بی‌کسی آخر نمی‌روی ز سرم

غلام نرگس چشمتم که با سیاه دلی
هزار قطره ببارد چو درد دل شمرم

به هر نظر بت ما جلوه می‌کند لیکن
کس آن کرشمه نبیند که من همی‌نگرم

به خاک حافظ اگر بگذری شبی چون باد
ز شوق در لحد تنگ خود کفن بدرم

وایضاً له

عشقبازی و جوانی و شراب لعل فام
مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام

ساقی شکردهان و مطرب شیرین سخن
همنشین نیک کردار و ندیم نیک نام

شاهدی از لطف و پاکی رشک آب زندگی
دلبری از حسن و خوبی غیرت ماه تمام

بزمگاهی دل‌نشان چون قصر فردوس برین
گلشنی پیرامنش چون روضهٔ دارالسلام

صف‌نشینان نیکخواه و پیشکاران با ادب
دوستداران صاحب اسرار و حریفان دوستکام

باده گلرنگ تلخ و تیز و خوشخوار و سبک
نقلش از لعل نگار و نقلش از یاقوت خام

غمزهٔ ساقی به یغمای خرد آهیخته تیغ
زلف جانان از برای صید دل گسترده دام

هر که این عشرت ندارد عیش خوش بر وی وبال
وانکه این مجلس نخواهد زندگی بر وی حرام

نکته‌گوی خوش سخن چون حافظ افسانه‌ساز
بخشش آموز جهان چون فخر دین حاجی قوام

وایضاً له

ما پیش خاک پای تو صد رو نهاده‌ایم
روی و ریای خلق به یکسو نهاده‌ایم

بنهاده‌ایم بار جهان بر دل ضعیف
وین کار و بار بسته به یکمو نهاده‌ایم

طاق و رواق مدرسه و قیل و قال فیض
در راه جام و ساقی مه‌رو نهاده‌ایم

ما ملک عافیت نه به لشکر گرفته‌ایم
ما تخت سلطنت نه به بازو نهاده‌ایم

تا موج بحر چشم چه بازی کند که کار
بنیاد بر کرشمهٔ جادو نهاده‌ایم

هشیار و عاقلیم که بر دست و پای دل
زنجیر بند آن خم گیسو نهاده‌ایم

بی زلف سرکشش سر سودایی از ملال
همچون بنفشه بر سر زانو نهاده‌ایم

بر بوی وصل عید چو نظارگان ماه
چشم امل بر آن خم ابرو نهاده‌ایم

فرما اشارتی که دو چشم امیدوار
بر گوشه‌های آن خم ابرو نهاده‌ایم

گویند حافظا دل سرگشته‌ات کجاست
در حلقه‌های آن خم گیسو نهاده‌ایم

گرچه از آتش دل چون خم می در جوشم
مهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم

قصد جانست طمع در لب جانان کردن
تو مرا بین که درین کار بجان میکوشم

من کی آزاد شوم از غم دل چون هردم
هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم

حاش لله که نیم معتقد طاعت خویش
این قدر هست که گه گه قدحی می نوشم

هست امیدم که علی رغم عدو روز جزا
فیض عفوش ننهد بار گنه بر دوشم

پدرم روضهٔ جنت بدو گندم بفروخت
من چرا باغ جهان را بجوی نفروشم

خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست
پردهٔ بر سر صد عیب نهانی پوشم

من که خواهم که ننوشم بجز از راوق خم
چکنم گر سخن پیر مغان ننیوشم

گر ازین دست زند مطرب مجلس ره عشق
شعر حافظ برد وقت سماع از هوشم

وایضاً له

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم
مدهوش چشم مست و می صاف بی غشم

در عاشقی گزیر نباشد ز ساز و سوز
استاده‌ام چو شمع مترسان ز آتشم

من آدم بهشتیم اما درین سفر
حالا اسیر عشق جوانان مهوشم

بخت ار مدد دهد که کشم رخت ازین دیار
گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم

شیراز معدن لب لعل است و کان حسن
من جوهری مفلسم ایرا مشوشم

از بس که چشم مست درین شهر دیده‌ام
حقا که می نمیخورم اکنون و سرخوشم

گفتی ز سر عهد ازل نکتهٔ بگوی
آنگه بگویمت که دو پیمانه درکشم

حافظ عروس طبع مرا جلوه آرزوست
آیینه ندارم از آن آه می کشم

وایضاً له

دیده دریا کنم و صبر بصحرا فکنم
واندرین کار دل خویش بدریا فکنم

از دل تنگ گنه کار برآرم آهی
کآتش اندر گنه آدم و حوا فکنم

بند برقع بگشا ای مه خورشید کلاه
تا چو زلفت سر سودازده در پا فکنم

خورده‌ام تیر نظر باده بده تا سرمست
عقده از بند کمر ترکش جوزا فکنم

جرعهٔ جام برین تخت روان افشانم
غلغل چنگ درین گنبد مینا فکنم

مایهٔ خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست
میکنم سعی که خود را مگر آنجا فکنم

حافظا تکیه بر ایام چو سهوست و خطا
پس چرا عشرت امروز بفردا فکنم

وله

فتوی پیر مغان دارم و قولیست قدیم
که حرامست می آنجا که نه یارست ندیم

چاک خواهم زدن این دلق ریایی چه کنم
روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم

تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر من
سالها تا شده‌ام بر در میخانه مقیم

دلبر از ما بصد امید ستد دل اول
ظاهرا عهد فرامش نکند یار قدیم

غنچه گو تنگ دل از کار فروبسته مباش
کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم

گوهر معرفت اندوز که با خود ببری
که نصیب دگرانست نصاب زر و سیم

دام سختست مگر یار شود لطف خدا
ور نه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم

حافظ ار سیم و زرت نیست چه شد شاکر باش
چه به از دولت لطف سخن و طبع سلیم

و ایضاً له

گر دست دهد خاک کف پای نگارم
بر لوح بصر خط غباری بنگارم

پروانهٔ او گر رسدم در طلب جان
چون شمع همان دم بدمی جان بسپارم

گر قلب دلم را ننهد دوست عیاری
من نقد روان در دمش از دیده بیارم

دامن مفشان از من خاکی که پس از من
زین در نتوانند که برد باد غبارم

بر بوی کنار تو شدم غرق و امیدست
از موج سرشکم که رساند بکنارم

امروز مکش سر ز وفای من و اندیش
زان شب که من از غم بدعا دست برآرم

زلفین سیاه تو بدلداری عشاق
دادند قراری و ببردند قرارم

ای باد از آن باده نسیمی بمن آور
کان بوی شفا میدهد از رنج خمارم

حافظ لب لعلش چو مرا جان عزیزست
عمری بود آن لحظه که جان را بلب آرم

و ایضاً له

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم
تا بکی در غم تو نالهٔ شبگیر کنم

دل دیوانه از آن شد که نپذیرد درمان
مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم

با سر زلف تو مجموع پریشانی خود
کو مجالی که سراسر همه تقریر کنم

آنچه در مدت هجر تو کشیدم هیهات
در یکی نامه محالست که تحریر کنم

آن زمان کارزوی دیدن جانم باشد
در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم

گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد
دل و دین را همه در بازم و توفیر کنم

دور شو از برم ای ناصح و بیهوده مگو
من نه آنم که دگر گوش بتزویر کنم

نیست امید صلاحی ز فساد حافظ
چونکه تقدیر چنین است چه تدبیر کنم

و ایضاً

گرچه ما بندگان پادشهیم
پادشاهان ملک صبحگهیم

گنج در آستین و کیسه تهی / جام گیتی نما و خاک رهیم
هوشیار حضور و مست غرور / بحر توحید و غرقهٔ گنهیم
شاهد بخت چون کرشمه کند / ماش آیینهٔ رخ چو مهیم
شاه بیدار بخت را هر شب / ما نگهبان افسر و کلهیم
گو غنیمت شمار همت ما / که تو در خواب و ما بدیده گهیم
شاه منصور واقف است که ما / روی همت بهر کجا که نهیم
دشمنان را ز خون کفن سازیم / دوستان را قبای فتح دهیم
رنگ تزویر پیش ما نبود / شیر سرخیم و افعی سیهیم
وام حافظ بگو که باز دهند / کردهٔ اعتراف و ما گوهیم

وله ایضاً

افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن / مقدمش یارب مبارک باد بر سرو و سمن
خوش بجا خویشتن بود این نشست خسروی / تا نشیند هر کسی اکنون بجای خویشتن
تا ابد معمور باد این خانه کز خاک درش / هر نفس با بوی رحمن می‌وزد باد یمن
خاتم جم را بشارت ده بحسن خاتمت / کاسم اعظم کرد ازو کوتاه دست اهرمن

شوکت

شوکت پور پشنگ و تیغ عالمگیر او / در همه شهنامه‌ها شد داستان انجمن
خنگ چوگانی چرخت رام شد در زیر زین / شهسوارا خوش بمیدان آمدی گویی بزن
جویبار ملک را آب روان شمشیر تست / تو درخت عدل بنشان بیخ بدخواهان بکن
بعد ازین نشگفت اگر با نکهت خلق خوشت / خیزد از صحرای ایذج نافهٔ مشک ختن
گوشه‌گیران انتظار جلوهٔ خوش میکنند / برشکن طرف کلاه و برقع از رخ برفکن
مشورت با عقل کردم گفت حافظ باده نوش / ساقیا می ده بقول مستشار مؤتمن
ای صبا بر ساقی بزم اتابک عرضه دار / تا از آن جام زرافشان جرعهٔ بخشد بمن

وله قدس سره

شاه شمشاد قدان خسرو شیرین دهنان / که بمژگان شکند قلب همه صف‌شکنان
مست بگذشت و نظر بر من درویش انداخت / گفت کای چشم و چراغ همه شیرین سخنان
تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود / بندهٔ من شو و برخور ز همه سیم‌تنان
کمتر از ذره نهٔ پست مشو مهر بورز / تا بخلوتگه خورشید رسی چرخ زنان
بر جهان تکیه مکن ور قدحی می داری / شادی زهره جبینان خور و نازک بدنان
پیر پیمانه‌کش من که روانش خوش باد / گفت پرهیز کن از صحبت پیمان‌شکنان

باصبا در چمن لاله سحر می گفتم / که شهیدان که اند این همه خونین کفنان
گفت حافظ من و تو محرم این راز نه ایم / از می لعل حکایت کن و شکر دهنان
دامن دوست بدست آور و دشمن بگذار / مرد ایزد شو و فارغ ز همه اهرمنان

وایضاً له

می فکن بر صف رندان نظری بهتر ازین / بر در میکده میکن گذری بهتر ازین
در حق ما لبت آن لطف که می فرماید / سخت نیکوست ولیکن قدری بهتر ازین
آنکه فکرش گره از کار جهان بگشاید / گو درین نکته بفرما نظری بهتر ازین
دل بآن رود گرامی چکنم گر ندهم / مادر دهر ندارد پسری بهتر ازین
ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق / برو ای خواجه بفرما هنری بهتر ازین
من چه گویم که قدح گیر و لب ساقی بوس / بشنو ای جان که نگوید دگری بهتر ازین
کلک حافظ شکرین میوه نباتیست بچین / که درین باغ نبینی ثمری بهتر ازین

وایضاً له

کرشمه کن و بازار ساحری بشکن / بغمزه رونق بازار سامری بشکن

بزلف گو که ره و رسم دلبری بگذار / بغمزه گو که سپاه ستمگری بشکن
بباد ده سر و دستار عالمی یعنی / کلاه گوشه بآیین دلبری بشکن
برون خرام و ببر گوی خوبی از همه کس / سزای حور بده رونق پری بشکن
چو عطرسای شود زلف سنبل از دم باد / تو قیمتش بسر زلف عنبری بشکن
چو عندلیب فصاحت فروشد ای حافظ / تو قدر او بسخن گفتن دری بشکن

وایضاً له

خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن / تا ببینم که سرانجام چه خواهد بودن
مرغ کم حوصله را گو غم خود خور که برو / رحم آنکس که نهد دام چه خواهد بودن
غم دل چند توان خورد که ایام نماند / گو نه دل باش و نه ایام چه خواهد بودن
باده خور غم مخور و پند مقلد منیوش / اعتبار سخن عام چه خواهد بودن
دست رنج تو همان به که شود صرف بکام / دانی آخر که بناکام چه خواهد بودن
پیر میخانه همی خواند معمایی دوش / از خط جام که فرجام چه خواهد بودن
بردم از ره سر حافظ بدف و چنگ و غزل / تا جزای من بدنام چه خواهد بودن

فاتحه چو آمدی بر سر خسته بخوان / لب بگشا که میدهد لعل لبت بخسته جان
او که بپرسش آمد و فاتحه خواند و زود رفت / گو نفسی که روح را میکنم از پیش روان
حال دلم چو خال تو هست بر آتش غمت / جسم از آن دو چشم تو خسته شدست و ناتوان
باز نشان حرارتم ز آب دو دیده و ببین / نبض مرا که میدهد هیچ ز زندگی نشان
آنکه مدام شیشه‌ام از پی عیش داده است / شیشه چه می بری بگو پیش طبیب هر زمان
حافظ از آب زندگی شعر تو داد شربتم / ترک طبیب کن بیا نسخه شربتم بخوان

وله قدس سره

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن / چون ساغرت پرست بنوشان و نوش کن
در راه عشق وسوسه اهرمن بسیست / پیش آی و گوش دل به پیام سروش کن
برگ نوا تبه شد و ساز طرب نماند / ای چنگ بانگ برکش و ای دف خروش کن
ساقی که جامت از می صافی تهی مباد / چشم عنایتی بمن دردنوش کن
با هوشمند سلسله ننهاد دست عشق / خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن
پیران سخن ز تجربه گویند گفتمت / هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن
تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت / همت درین عمل طلب از می فروش کن

سرمست در قبای زرافشان چو بگذری / یک بوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن

وایضاً له

ای روی ماه منظر تو نوبهار حسن / خال و خط تو مرکز لطف و مدار حسن
در چشم پرخمار تو پنهان فنون سحر / در زلف بیقرار تو پیدا قرار حسن
ماهی نتافت مثل تو از برج دلبری / سروی نخاست مثل تو از جویبار حسن
خرم شد از ملاحت تو عهد پروری / فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن
از دام زلف و دانهٔ خال تو در جهان / یک مرغ دل نماند نگشته شکار حسن
دایم بلطف دایهٔ طبع از میان جان / میپرورد بناز ترا در کنار حسن
گرد لبت بنفشه از آن تازه و ترست / کآب حیات میخورد از جویبار حسن
حافظ طمع برید که بیند نظیر دوست / دیار نیست جز تو خود اندر دیار حسن

وایضاً له

بالابلند عشوه‌گر عشق باز من / کوتاه کرد قصهٔ زهد دراز من
دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم / با من چه کرد دیدهٔ معشوقه باز من

یاران بناز و نعمت و ما غرق محنتیم / یارب بساز کار من ای کارساز من
برخود چو شمع خنده زنان گریه میکنیم / تا با تو سنگدل چکند سوز و ساز من
زاهد چو از نماز تو کاری نمیرود / هم مستی شبانه و سوز نیاز من
گفتم بدلق زرق بپوشم نشان عشق / غماز بود اشک و عیان کرد راز من
میترسم از خرابی ایمان که میبرد / محراب ابروی تو حضور نماز من
مستیست یار و یاد حریفان نمیکند / ذکرش بخیر ساقی مسکین نواز من
یارب کی آن صبا بوزد کز نسیم او / گردد شمامهٔ کرمش کارساز من
نقشی بر آب میزنم از گریه حالیا / تا کی شود قرین حقیقت مجاز من
حافظ ز گریه سوخت بگو حالش ای صبا / با شاه دوست‌پرور دشمن‌گداز من

وایضاً له

چو گل هر دم ببویت جامه بر تن / کنم چاک از گریبان تا بدامن
تنت را دید گل گویی که در باغ / چو مستان جامه را بدرید بر تن
من از دست غمت مشکل برم جان / ولی دل را تو آسان بردی از من
بقول دشمنان برگشتی از دوست / نگردد هیچکس با دوست دشمن

تنت در جامه چون در جام باده / دلت در سینه چون در سیم آهن
ببار ای شمع اشک از دیده چون خون / که شد سوز دلت بر خلق روشن
دلم را مشکن و در پا مینداز / که دارد در سر زلف تو مسکن
حذر کز سینه ام آه جگرسوز / بر آید همچو دود از راه روزن
چو دل در زلف تو بستست حافظ / بدینسان کار او در پا میفکن

وله قدس سره

چون شوم خاک رهش دامن بیفشاند ز من / ور بگویم دل بگردان رو بگرداند ز من
روی رنگین را بهر کس مینماید همچو گل / ور بگویم باز پوشان باز پوشاند ز من
چشم خود را گفتم آخر یکنظر سیرش ببین / گفت میخواهی مگر تا جوی خون راند ز من
گر چو شمعش پیش میرم بر غمم خندد چو صبح / ور برنجم خاطر نازک برنجاند ز من
گر چو فرهادم بتلخی جان برآید عیب نیست / بس حکایتهای شیرین باز میماند ز من
او بخونم تشنه و من بر لبش زاری کنان / کام بستانم از او یا داد بستاند ز من
دوستان جان داده‌ام بهر دهانش بنگرید / کو بچیزی مختصر چون باز میماند ز من

چند انکه گفتم غم با طبیبان / چاره نکردند مسکین غریبان

ان کل که بردم در دست خارست / کو شرم بادت از عندلیبان

یارب امان ده تا باز بیند / چشم محبان روی حبیبان

درج محبت بر مُهر خود نیست / یارب مبادا کام رقیبان

ما درد پنهان با یار گفتیم / نتوان نهفتن رنج از طبیبان

ای منعم آخر بر خوان جودت / تا چند باشیم از بی نصیبان

حافظ نگشتی شیدای گیتی / گر می شنیدی پند ادیبان

وایضاً له

خدا را کم نشین با خرقه پوشان / رخ از رندان بی سامان مپوشان

چو صوفی خرقه آلوده دارم / خوشا وقت قبای دردنوشان

درین صوفی وشان دردی ندیدم / که صافی باد عیش میفروشان

بیا وغبن این سالوسیان بین / صراحی خون دل بربط خروشان

تو نازک طبعی و طاقت نیاری / گرانیهای مشتی زنده پوشان

چو مستم میکنی مستور منشین / چو نوشم میدهی زهرم منوشان

زدل

ز دل گرمی حافظ بر حذر باش / که دارد سینه چون دیگ جوشان

وایضاً له

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن / در کوی او گدایی بر خسروی گزیدن

از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن / از دوستان جانی مشکل توان بریدن

خواهم شدن ببستان چون غنچه با دل تنگ / وانجا به نیک نامی پیراهنی دریدن

که چون نسیم با گل راز نهفته گفتن / که سر عشقبازی از بلبلان شنیدن

فرصت شمار صحبت کزاین دو روزه منزل / چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن

بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار / کاخر ملول گردی از دست لب گزیدن

گویی برفت حافظ از یاد شاه منصور / یارب بیادش آور درویش پروریدن

وله طاب ثراه

ز در درآ و شبستان ما منور کن / میان بزم حریفان چو شمع سر بر کن

از ان شمایل موزون و خلق خوش که تراست / هوای مجلس روحانیان معطر کن

طمع بنقد وصال تو حد من نبود / حوالتم بر ان لعل همچو شکر کن

ز خاک مجلس ما ای نسیم باغ بهشت	بر شمامه بخور و بس و عود مجمر کن
حجاب دیده ادراک شد شعاع جمال	بیا و خرگه خورشید را منور کن
چو شاهدان چمن زیر دست حسن تواند	کرشمه بر سمن و جلوه بر صنوبر کن
لب پیاله ببوس انگهی بمستان ده	بدین دقیقه مشام خرد معنبر کن
فضول نفس حکایت بسی کند ساقی	تو کار خود مده از دست و می بساغر کن
وگر فقیه نصیحت کند که عشق مباز	پیاله‌ٔ بدهش گو دماغ را تر کن
بچشم و ابروی جانان سپرده‌ام دل و جان	بیا بیا و تماشای باغ و منظر کن
ستارهٔ شب هجران نمی‌فشاند نور	ببام قصر برآ و چراغ مه بر کن
ازین مزوجه و خرقه ننگ در ننگم	بیک کرشمهٔ ساقی کشم قلندر کن
بس از ملازمت درس عشق مه‌رویان	ز کارها که کنی شعر حافظ از بر کن

وایضاً له

شراب لعل کش و روی مه‌جبینان بین	خلاف مذهب آنان جمال اینان بین
بزیر دلق ملمع کمندها دارند	درازدستی این کوته‌آستینان بین
بخرمن دو جهان سر فرو نمی‌آرند	دماغ کبر گدایان و خوشه‌چینان بین
گره ز ابروی مشکین نمی‌گشاید یار	نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین
اسیر عشق شدن چاره خلاص منست	ضمیر عاقبت‌اندیش پیش‌بینان بین
حقوق صحبت ما را بباد داد و برفت	وفای صحبت یاران و همنشینان بین
کدورت از دل حافظ ببرد صحبت یار	صفای همت پاکان و پاک‌بینان بین

وایضاً له

گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن	یعنی که رخ بپوش و جهانی خراب کن
بفشان عرق ز چهره و اطراف باغ را	چون شیشه‌های دیدهٔ ما پر گلاب کن
ایام گل چو عمر برفتن شتاب کرد	ساقی بدور بادهٔ گلگون شتاب کن
ما بخت خویش و خوی تو آزموده‌ایم	با دشمنان قدح کش و با ما عتاب کن
بگشا بشیوه نرگس پرخواب مست را	ور شیوه چشم نرگس رعنا بخواب کن
بوی بنفشه بشنو و زلف نگار گیر	بنگر برنگ لاله و عزم شراب کن
همچون حباب دیده بروی قدح گشا	وین خانه را قیاس اساس از حباب کن

حافظ وصال می‌طلبد از ره دعا
یارب دعای خسته‌دلان مستجاب کن

که

منم که شهرهٔ شهرم بعشق ورزیدن
منم که دیده نیالوده‌ام ببد دیدن

به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات
بداد جام می و گفت راز پوشیدن

مراد دل ز تماشای باغ عالم چیست
بدست مردم چشم از رخ تو گل چیدن

بمی پرستی ازان نقش خود زدیم بر آب
که تا خراب کنم رسم خود پرستیدن

عنان بمیکده خواهیم تافت زین مجلس
که وعظ بی عملان واجبست نشنیدن

زخط یار بیاموز مهر با رخ خوب
که گرد عارض خوبان خوشست گردیدن

وفا کنیم و نرنجیم اگر جفا بینیم
که در طریقت ما کافریست رنجیدن

برحمت سر زلف تو واثقم ورنه
کشش چو نبود ازان سو چه سود کوشیدن

مبوس جز لب معشوق و جام می حافظ
که دست زهد فروشان خطاست بوسیدن

وایضاً له

می سوزم از فراقت روی از جفا بگردان
هجران بلای ما شد یا رب بلا بگردان

مه جلوه می‌نماید بر سبز خنگ گردون
تا او بسر در آید بر رخش پا بگردان

یغمای عقل و دین را بیرون خرام سرمست
طرف کلاه بشکن در بر قبا بگردان

مرغول را برافشان یعنی برغم سنبل
گرد چمن بخوری همچون صبا بگردان

ای نور چشم مستان در عین انتظارم
چنگ حزین و جامی بنواز یا بگردان

دوران همی نویسد بر عارضش خط خوش
یا رب نوشتهٔ بد از یار ما بگردان

حافظ ز خوبرویان بختت جز این قدر نیست
گر نیستت رضایی حکم قضا بگردان

وایضاً له

مرغ دلم طایریست قدسی عرش آشیان
در قفس تن ملول سیر شد از جهان

از در این خاکدان چون بپرد مرغ ما
باز نشیمن کند بر در آن گلستان

چون بپرد زین جهان سدره بود جای او
تکیه که باز ما کنگرهٔ عرش دان

سایهٔ دولت فتد بر سر عالم همه
گر بکشد مرغ ما بال و پری بر جهان

در دو جهانش مکان نیست جز او کانی نیست
کان وی ان معدنیست جای وی است لامکان

عالم علوی بود جلوه که مرغ ما
آبخور او بود گلشن باغ جهان

تا دم وحدت زدی حافظ شوریده حال
خامهٔ توحید کش بر ورق انس و جان

وایضاً له

نکتهٔ دلکش بگویم خال آن مه رو ببین
عقل و جان را بستهٔ زنجیر آن گیسو ببین

عیب دل کردم که وحشی طبع و هرجایی مباش / گفت چشم شیرگیر شوخ آن آهو ببین

حلقهٔ زلفش که آنجا خانهٔ باد صباست / جان صد صاحب دل آنجا بستهٔ هر مو ببین

زلف دل دزدش صبا را بند در گردن کشید / با هواخواهان ره‌رو حیلت هندو ببین

آنکه من در جست و جوی او ز خود یکسو شدم / کس ندیدست و نه بیند مثلش از هر سو ببین

عابدان آفتاب از دلبر ما غافل‌اند / ای ملامت گو خدا را رو مبین و رو ببین

از مراد شاه منصور ای فلک رو بر متاب / تیزی شمشیر بنگر قوت بازو ببین

حافظ اندر گوشهٔ محراب می‌نالد رواست / ای نصیحت گو خدا را آن خم ابرو ببین

وایضاً له

یارب آن آهوی مشکین بختن باز رسان / وان سهی سرو خرامان بچمن باز رسان

ماه و خورشید بمنزل چو بامر تو رسند / یار مه روی مرا نیز بمن باز رسان

دل آزردهٔ ما را بنسیمی بنواز / یعنی آن جان ز تن رفته بتن باز رسان

دیدهٔ طایر میمون که ز زاغ آزردست / پیش عنقا سخن زاغ و زغن باز رسان

سخن اینست که ما بی تو نخواهیم حیات / بشنو ای پیک سخن گیر و سخن باز رسان

جگرم خون شد از اندوه فراق رخ دوست / این حکایت بر آهوی ختن باز رسان

آنکه بودی وطنش دیدهٔ حافظ یارب / بمرادش ز غریبی بوطن باز رسان

وایضاً له

ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو / زینت تاج و نگین از گوهر والای تو

آفتاب فتح را هر دم طلوعی میدهد / در کلاه خسروی رخسارهٔ سیمای تو

جلوه گاه طایر فرخ آشیان شد هر کجا / سایه انداز همای چتر گردون سای تو

از رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف / نکته هرگز نشد فوت از دل دانای تو

آب حیوانش ز منقار بلاغت می‌چکد / طوطی خوش لهجه یعنی کلک شکرخای تو

گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالم است / روشنایی بخش آب اوست خاک پای تو

آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار / جرعهٔ بود از زلال جام جان افزای تو

عرض حاجت در حریم حرمتت محتاج نیست / راز کس مخفی نماند با فروغ رای تو

خسروا پیرانه سر حافظ جوانی میکند / بر امید لطف جان بخش جهان بخشای تو

وایضاً له

ای آفتاب آینه دار جمال تو / مشک سیاه مجمره گردان خال تو

صحن سرای دیده بشستم ولی چه سود — کین خانه نیست درخور خیل خیال تو
در اوج ناز و نعمتی ای آفتاب حسن — یارب مباد تا بقیامت زوال تو
مطبوع‌تر ز نقش تو صورت نبسته است — طغرانویس ابروی مشکین مثال تو
این نقطهٔ سیاه که آمد مدار نور — عکسیست در حدیقهٔ بینش ز خال تو
در چین زلفش ای دل مسکین چگونه‌ای — کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو
تابش بخت باز شوم تهنیت کنان — کو مژده‌ای ز مقدم عید وصال تو
تا آسمان ز حلقه بگوشان او شود — کو گوشه‌ای ز ابروی همچون هلال تو
برخاست بوی گل ز در آشتی درآ — ای نوبهار ما رخ فرخنده فال تو
حافظ درین کمند سر سرکشان بسیست — سودای کج مپز که نباشد مجال تو
در نزد خواجه عرض کدامین جفا کنم — شرح نیازمندی خود یا ملال تو

وایضاً له

ای پیک راستان سخن یار ما بگو — احوال گل به بلبل بستان سرا بگو
ما محرمان خلوت انسیم غم مخور — با یار آشنا سخن آشنا بگو
هر کس که گفت خاک در دوست توتیاست — گو این سخن معاینه در روی ما بگو

جان پرورست قصهٔ ارباب معرفت — رمزی برو بپرس و حدیثی بیا بگو
گر دیگرت بر آن در دولت گذر بود — بعد از ادای خدمت و عرض دعا بگو
آنکس که منع ما ز خرابات میکند — گو در حضور پیر من این ماجرا بگو
هرچند ما بدیم تو ما را بدان مگیر — شاهانه ماجرای گدایان ما بگو
بر این فقیر نامهٔ آن محتشم بخوان — با این گدا حکایت آن پادشا بگو
دلها ز دام زلف تو بر خاک می‌فشاند — بر این عزیز ما چه گذشت ای صبا بگو
در راه عشق فرق غنی و فقیر نیست — ای پادشاه حسن سخن با گدا بگو
آن می که در سبو دل صوفی بعشوه برد — کی در قدح کرشمه کند ساقیا بگو
حافظ گرت بمجلس او راه میدهند — می نوش و ترک زرق ز بهر خدا بگو

وایضاً له

بجان پیر خرابات و حق نعمت او — که نیست در سر من جز هوای خدمت او
بهشت اگر چه نه جای گناهکارانست — بیار باده که مستظهرم بهمت او
چراغ صاعقهٔ آن سحاب روشن باد — که زد بخرمن من آتش محبت او
بر آستانهٔ میخانه گر سری بینی — مزن بپای که معلوم نیست نیت او

پیاکه دوش بمستی سروش عالم غیب / نوید داد که عامست فیض رحمت او
مکن بچشم حقارت نگاه در من مست / که نیست معصیت و زهد بی مشیت او
مدام خرقهٔ حافظ بباده در گروست / مگر ز خاک خرابات بود طینت او
نمیکند دل ما میل زهد و توبه ولی / بنام خواجه بکوشیم و فر دولت او

وایضاً له

تاب بنفشه میدهد طرهٔ مشکسای تو / پردهٔ غنچه میدرد خندهٔ دلگشای تو
ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز / کز سر صدق میکند شب همه شب دعای تو
من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان / قال و مقال عالمی میکشم از برای تو
عشق تو سرنوشت من خاک درت بهشت من / مهر رخت سرشت من راحت من رضای تو
دلق گدای عشق را گنج بود در آستین / زود بسلطنت رسد هر که بود گدای تو
خرقهٔ زهد و جام می گرچه نه درخور همند / این همه نقش میزنم از جهت جهای تو
شور شراب و سوز عشق آن نفسم رود ز یاد / کین سر پرهوس شود خاک در سرای تو
شاه‌نشین چشم من تکیه‌گه خیال تست / جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو
کام بران و نام جو خاصه که اندرین چمن / حافظ خوش کلام شد مرغ سخن‌سرای تو

وایضاً له

خط عذار یار که بگرفت ماه ازو / خوش حلقه‌ایست لیک بدر نیست راه ازو
ابروی یار گوشهٔ محراب دولت است / آنجا بمال چهره و حاجت بخواه ازو
ای جرعه‌نوش مجلس جم سینه پاک دار / کآیینه‌ایست جام جهان‌بین که آه ازو
کردار اهل صومعه‌ام کرد می‌پرست / این دود بین که نامهٔ من شد سیاه ازو
سلطان غم هر آنچه تواند بگو بکن / من برده‌ام بباده‌فروشان پناه ازو
ساقی چراغ می بره آفتاب دار / گو برفروز مشعلهٔ صبحگاه ازو
آبی بروزنامهٔ اعمال ما فشان / بتوان مگر سترد حروف گناه ازو
حافظ نوای مجلس عشاق ساز کرد / خالی مباد عرصهٔ این بزمگاه ازو
آیا درین خیال که دارد گدای شهر / روزی بود که یاد کند پادشاه ازو

وایضاً له

گفتا برون شدی بتماشای ماه نو / از ماه ابروان منت شرم باد رو
عمریست تا دلم ز اسیران زلف تست / غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو
مفروش عطر عقل بهندوی زلف ما / کانجا هزار نافهٔ مشکین بنیم جو

تخم وفا و مهر درین کهنه کشت زار … آنگه شود عیان که رسد موسم درو
ساقی بیار باده که رمزی بگویمت … از سیر اختران کهن سیر و ماه نو
شکل هلال هر سر مه میدهد نشان … از افسر سیامک و ترک کلاه زو
حافظ جناب پیر مغان مامن وفاست … درس حدیث عشق برو خوان و زو شنو

و ایضا له

گلبن عیش میدمد ساقی گلعذار کو … باد بهار میوزد باده خوشگوار کو
هر گل نو ز گلرخی یاد همی دهد ولی … گوش سخن شنو کجا دیده اعتبار کو
مجلس بزم عیش را غالیه مراد نیست … ای دم صبح خوش نفس نافه زلف یار کو
حسن فروشی گلم نیست تحمل ای صبا … دست زدم بخون دل بهر خدا نگار کو
شمع سحر زخیرگی لاف ز عارض تو زد … خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو
گفت مگر ز لعل من بوسه نداری آرزو … مردم ازین هوس ولی قدرت و اختیار کو
حافظ اگرچه در سخن خازن گنج حکمت است … از غم روزگار دون طبع سخن گذار کو

وله ایضا

مرا چشمیست خون افشان ز دست آن کمان ابرو … جهان بر فتنه خواهد شد از آن چشم و از آن ابرو

غلام چشم آن ترکم که در خواب خوش مستی … نگارین گلشنش رویست و مشکین سایبان ابرو
رقیبان غافل و ما را از آن چشم و جبین هردم … هزاران گونه پیغامست و حاجب در میان ابرو
تو کافر دل نمی‌پوشی نقاب از زلف و میترسم … که محرابم بگرداند خم آن دلستان ابرو
روان گوشه‌گیران را جبینش طرفه گلزاریست … که بر طرف سمن زارش همی گردد چمان ابرو
دگر حور و پری را کس چه گوید با چنین حسنی … که این را اینچنین چشمیست و آن را آنچنان ابرو
اگرچه مرغ زیرک بود حافظ در هواداری … به تیر غمزه صیدش کرد چشم آن کمان ابرو
همیشه چشم مست را کمان غمزه بر زه باد … که از بستی تیر او کشد بر مه کمان ابرو

وله قدس سره

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو … یادم از کشته خویش آمد و هنگام درو
گفتم ای بخت بخسپیدی و خورشید دمید … گفت با این همه از سابقه نومید مشو
تکیه بر اختر شب دزد مکن کین عیار … تاج کاوس ببرد و کمر کیخسرو
گر روی پاک و مجرد چو مسیحا بفلک … از چراغ تو بخورشید رسد صد پرتو
چشم بد دور ز خال تو که در عرصه حسن … بیدقی راند که برد از مه و خورشید گرو
گوشوار زر و لعل ارچه گران دارد گوش … دور خوبی گذرانست نصیحت بشنو

آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق   خرمن مه بجوی خوشهٔ پروین بدو جو
آتش زهد و ریا خرمن ما خواهد سوخت   حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز و برو

وله ایضاً

از خون دل نوشتم نزدیک یار نامه   انی رأیت دهرا من هجرک القیامه
دارم من از فراقش در دیده صد علامت   لیس الدموع عینی فی هجرها العلامه
هر چند آزمودم از وی نبود سودم   من جرب المجرب حلت به الندامه
پرسیدم از طبیبی احوال دوست گفتا   فی قربها عذاب فی بعدها ملامه
حافظ چو طالب آمد ساقی بیار جامی   حتی یذوق منه کأسا من الکرامه

وله ایضاً

از من جدا مشو که تؤم نور دیده   آرام جان و مونس قلب رمیده
از دامن تو دست ندارند عاشقان   پیراهن صبوری ایشان دریده
از چشم بخت خویش مبادت گزند ازانک   در دلبری بغایت خوبی رسیده
منعم مکن ز عشق وی ای مفتی زمان   معذور دارمت که تو او را ندیده

این سرزنش که کرد ترا دوست حافظا   بیش از گلیم خویش مگر پا کشیده

وله قدس سره

دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده   خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده
آمد افسوس کنان مغبچهٔ باده فروش   گفت بیدار شو ای ره رو خواب آلوده
شست و شویی کن و آنگه بخرابات خرام   تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده
بهوای لب شیرین دهنان چند کنی   جوهر روح بیاقوت مذاب آلوده
بطهارت گذران منزل پیری و مکن   خلعت شیب چو تشریف شباب آلوده
آشنایان ره عشق درین بحر عمیق   غرقه گشتند و نگشتند بآب آلوده
پاک و صافی شو و از چاه طبیعت بدرای   که صفایی ندهد آب تراب آلوده
گفتم ای جان جهان دفتر گل عیبی نیست   که شود فصل بهار از می ناب آلوده
گفت حافظ برو و نکته بیاران مفروش   آه ازین لطف بانواع عتاب آلوده

وله ایضاً

در سرای مغان رفته بود و آب زده   نشسته پیر و صلایی بشیخ و شاب زده

سبوکشان همه در بندگیش بسته کمر / ولی ز ترک کله چتر بر سحاب زده
شعاع جام و قدح نور ماه پوشیده / عذار مغبچگان راه آفتاب زده
سلام کردم و با من بروی خندان گفت / که ای خمارکش مفلس شراب زده
که کرد این که تو کردی بضعف همت و رای / ز گنج خانه شده خیمه بر خراب زده
وصال دولت بیدار ترسمت ندهند / که خفته تو در آغوش بخت خواب زده
بیا بمیکده حافظ که بر تو عرضه کنم / هزار صف ز دعاهای مستجاب زده
ملک جنیبه کش شاه نصرت الدین است / بیا به پیش فلکش دست در رکاب زده
خرد که ملهم غیب است بهر کسب شرف / ز بام عرش صدش بوسه بر رکاب زده

وایضاً له

سحرگاهی که مخمور شبانه / گرفتم باده با چنگ و چغانه
نهادم عقل را ره توشه از می / ز شهر هستیش کردم روانه
نگار می‌فروشم عشوه‌ داد / که ایمن گشتم از مکر زمانه
ز ساقی کمان ابرو شنیدم / که ای تیر ملامت را نشانه
نبندی زان میان طرفی کمروار / اگر خود را ببینی در میانه
برو این دام بر مرغی دگر نه / که عنقا را بلند است آشیانه
که بندد طرف وصل از حسن شاهی / که با خود عشق بازد جاودانه
ندیم و مطرب و ساقی همه اوست / خیال آب و گل در ره بهانه
بده کشتی می تا خوش برآییم / ازین دریای ناپیدا کرانه
وجود ما معماییست حافظ / که تحقیقش فسون است و فسانه

وایضاً له

عیشم بکامست از لعل دلخواه / کارم تمام است الحمد لله
ای بخت سرکش تنگش ببر کش / که جام می کش که لعل دلخواه
ما را بتشنیع افسانه کردند / پیران جاهل شیخان گمراه
از دست زاهد کردیم توبه / وز فعل عابد استغفر الله
جانا چگویم شرح فراقت / چشمی و صد نم جانی و صد آه
کافر مبیناد این غم که دیدست / از قامتت سرو از عارضت ماه
شوق لبت برد از یاد حافظ / درس شبانه ورد سحرگاه

وله ایضاً

گر تیغ بارد در کوی آن ماه / گردن نهادیم الحکم لله
آیین تقوی من نیز دانم / لیکن چه چاره با بخت گمراه
ما شیخ و واعظ کمتر شناسیم / یا جام باده یا قصه کوتاه
من رند و عاشق آنگاه توبه / استغفرالله استغفرالله
مهر تو عکسی بر ما نیفکند / آیینه رویا آه از دلت آه
الصبر مر والعمر فان / یا لیت شعری حتام القاه
حافظ نکشتی زین گونه بیدل / گر می شنیدی پند نکوخواه

وایضاً له

وصال او ز عمر جاودان به / خداوندا مرا آن ده که آن به
بشمشیرم زد و با کس نگفتم / که راز دوست از دشمن نهان به
بداغ بندگی مردن بر این در / بجان او که از ملک جهان به
شبی میگفت چشم کس ندیده / ز مروارید گوشم در جهان به
خدا را از طبیب من بپرسید / که آخر کی شود این ناتوان به
گلی کان پایمال سرو ما شد / بود خاکش ز خون ارغوان به
بخلدم دعوت ای زاهد مفرما / که این سیب ذقن زان بوستان به
دلا دایم گدای کوی او باش / بحکم آنکه دولت جاودان به
جوانا سر متاب از پند پیران / که رای پیر از حکم جوان به
سخن اندر دهان دوست گوهر / ولیکن گفته حافظ از آن به

وایضاً له

ای که با سلسلهٔ زلف دراز آمده‌ای / فرصتت باد که دیوانه نواز آمده‌ای
ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت / چون بپرسیدن ارباب نیاز آمده‌ای
پیش بالای تو میرم چه بصلح و چه بجنگ / که بهر حال برازندهٔ ناز آمده‌ای
آب و آتش بهم آمیخته از لب لعل / چشم بد دور که بس شعبده باز آمده‌ای
آفرین بر دل سخت تو که از بهر ثواب / کشتهٔ غمزهٔ خود را بنماز آمده‌ای
زهد من با تو چه سنجد که بیغمای دلم / مست و آشفته بخلوتگه راز آمده‌ای
گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلودست / مگر از مذهب ان طایفه باز آمده‌ای

وله

چراغ روی ترا شمع روز پروانه / مرا ز حال تو با حال خویش پروا نه
خرد که قید مجانین عشق می‌فرمود / ببوی حلقهٔ زلف تو گشت دیوانه
ببوی زلف تو گر جان بباد رفت چه باک / هزار جان گرامی فدای جانانه
بر آتش رخ زیبای تو بجای سپند / بغیر خال سیاهش که دید به دانه
من رمیده ز غیرت ز پا فتادم دوش / نگار خویش چو دیدم بدست بیگانه
چه نقشها که برانگیختیم و سود نداشت / فسون ما بر او گشته است افسانه
حدیث مدرسه و خانقه مگوی که باز / فتاده در سر حافظ هوای میخانه

وله قدس سره

خنک نسیم معنبر شمامهٔ دلخواه / که در هوای تو برخاست بامداد پگاه
دلیل راه شو ای طایر خجسته لقا / که دیده آب شد از شوق خاک این درگاه
بیاد شخص نزارم که غرق خون دلست / هلال را ز کنار افق کنید نگاه
منم که بی تو نفس میزنم زهی خجلت / مگر تو عفو کنی ورنه چیست عذر گناه
ز دوستان تو آموخت در طریقه مهر / سپیده دم که هوا چاک زد شعار سیاه
ز شوق روی تو روزی که از جهان بروم / ز تربتم بدمد سرخ گل بجای گیاه
مده بخاطر نازک ملالت از من زود / که حافظ تو همین لحظه گفت بسم الله

وله طاب ثراه

دامن کشان همی شد در شرب زر کشیده / صد ماه رو ز رشکش جیب قصب دریده
از تاب آتش می بر گرد عارضش خوی / چون قطره‌های شبنم بر برگ گل چکیده
لعلی فصیح شیرین قدی بلند چابک / رویی لطیف دلکش چشمی خوش کشیده
یاقوت جانفزایش از آب لطف زاده / شمشاد خوش خرامش در ناز پروریده
آن لعل دلکشش بین وان خندهٔ دل آشوب / وان رفتن خوشش بین وان گام آرمیده
آن آهوی سیه چشم از دام ما برون شد / یاران چه چاره سازیم با این دل رمیده
زنهار تا توانی اهل نظر میازار / دنیا وفا ندارد ای یار برگزیده
تا کی کشم عتابت زان لعل دلفریبت / روزی کرشمه‌ای کن ای نور هر دو دیده
گر خاطر شریفت رنجیده شد ز حافظ / باز آ که توبه کردیم از گفته و شنیده
بس شکرها که گویم از بندگی خواجه / گر او فتد بدستم آن میوهٔ رسیده

وایضا له

ناگهان پرده برانداخته یعنی چه
مست از خانه برون تاخته یعنی چه

زلف در دست صبا گوش بفرمان رقیب
اینچنین با همه درساخته یعنی چه

شاه خوبانی و منظور گدایان شده
قدر این مرتبه نشناخته یعنی چه

نه سر زلف خود اول تو بدستم دادی
بازم از پای درانداخته یعنی چه

هر کس از مهره مهر تو بنقشی مشغول
عاقبت با همه کج باخته یعنی چه

وایضا له

یا مبسماً یحاکی درجاً من اللآلی
یارب چه درخور آمد گردش خط هلالی

حالی خیال وصلت خوش میدهد فریبم
تا خود چه نقش سازد ان صورت خیالی

دل رفت و دیده خون شد تن سست و جان برون شد
فی العیش معجبات ما بین ما التوالی

میده که گرچه گشتم نامه سیاه عالم
نومید کی توان بود از لطف لایزالی

ساقی بیار جامی وز خلوتم برون کن
تا دربدر بگردم قلاش و لاابالی

دلبر بعشق بازی خونم حلال دانست
فتوی قصه چونست ای قدوه موالی

چون نیست نقش دوران در هیچ حال ثابت
حافظ مکن شکایت تا می خوریم حالی

صافیست جام خاطر در دور آصف عهد
قم فاسقنی رحیقا اصفی من الزلالی

مسند نشین شوکت آن شهسوار دولت
برهان ملک و ملت بونصر ابوالمعالی

وله قدس سره

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی
در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی

کلک تو بارک الله بر ملک و دین گشاده
صد چشمه آب حیوان از قطره سیاهی

بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم
ملک آن تست و خاتم فرمای هر چه خواهی

در حشمت سلیمان هر کس که شک نماید
بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی

باز ارچه گاه گاهی بر سر نهد کلاهی
مرغان قاف دانند آیین پادشاهی

تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب
تنها جهان بگیرد بی منت سپاهی

کلک تو خوش نویسد در شان یار و اغیار
تعوید جان جان فزایی افسون عمر کاهی

عمریست پادشاها کز می تهیست جامم
اینک ز بنده دعوی وز محتسب گواهی

ای عنصر تو مخلوق از کبریای عزت
وی صدمت تو ایمن از صدمت تباهی

گر پرتوی ز تیغت بر کان و معدن افتد
یاقوت سرخ رو را بخشند رنگ کاهی

دانم دلت ببخشد بر عجز شب نشینان
گر حال ما بپرسی از باد صبحگاهی

ساقی بیار آبی از چشمهٔ خرابات
تا خرقها بشوییم از عجب خانقاهی

جایی که برق عصیان بر آدم صفی زد
ما را چگونه زیبد دعوی بی‌گناهی

حافظ جو گاه گاهت سلطان همی برد نام
رنجش ز بخت منما باز آ بعذر خواهی

یا ملجأ البرایا یا واهب العطایا
عطفاً علی مقلٍّ حلّت به الدواهی

وایضاً له

ساقیا باده و ابرست و بهار و لب جوی
من نگویم چه کن ار اهل دلی خود تو بگوی

بوی یکرنگی ازین نقش نمی‌آید خیز
دلق آلودهٔ صوفی بمی صاف بشوی

سفله طبع است جهان بر کرمش تکیه مکن
ای جهان دیده ثبات قدم از سفله مجوی

دو نصیحت کنمت بشنو و صد گنج ببر
از در عیش درآی و بره عیب مپوی

گوش بگشای که بلبل بفغان میگوید
خواجه تقصیر مفرما گل توفیق ببوی

گفتی از حافظ ما بوی ریا می‌آید
آفرین بر نفست باد که خوش بردی بوی

وایضاً له

هواخواه توام جانا و میدانم که میدانی
که هم نادیده می‌بینی و هم ننوشته میخوانی

ملامت گر چه دریابد ز راز عاشق و معشوق
نه بیند چشم نابینا خصوص اسرار پنهانی

بیفشان زلف و صوفی را ببازی و برقص آور
که از هر رشتهٔ زلفش هزاران جان بیفشانی

ملک در سجدهٔ آدم زمین بوس تو نیت کرد
که در حسن تو چیزی یافت بیش از طور انسانی

چراغ افروز چشم ما نسیم زلف خوبانست
مباد این جمع را یا رب غم از باد پریشانی

دریغا عیش شبگیری که در خواب سحر بگذشت
ندانی قدر وصل ای دل مگر وقتی که درمانی

خیال چنبر زلفش فریبت میدهد حافظ
نگر تا حلقهٔ اقبال ناممکن نجنبانی

وایضاً له

نسیم صبح سعادت بآن نشان که تو دانی
گذر بکوی فلان کن در آن زمان که تو دانی

تو پیک صورت رازی و دیده بر سر راهست
بمردمی نه بفرمان چنان بران که تو دانی

بگو که جان عزیزم ز دست رفت خدا را
ز لعل روح فزایش ببخش از آنکه تو دانی

من این دو حرف نوشتم چنانکه غیر ندانست
تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که تو دانی

خیال تیغ تو با ما حدیث تشنه و آبست
اسیر خویش گرفتی بکش چنانکه تو دانی

امید بر کمر زرکشت چگونه نبندم
دقیقه‌ایست نهانی در این میان که تو دانی

یکیست ترکی و تازی درین معامله حافظ
حدیث عشق بیان کن بدان زبان که تو دانی

ملامت

شهریست بر ظریفان وز هر طرف نگاری
یاران صلای عشقست گر میکنید کاری

چشم جهان نه بیند زین طرفه‌تر جوانی
در دست کس نیفتد زین خوبتر شکاری

جسمی که دیده باشد از روح آفریده
زین خاکدان مبادا بر دامنش غباری

چون من شکسته‌ء را از پیش خود چه رانی
کم غایت توقع بوسیست یا کناری

می بیغش است بشتاب وقتی خوشست دریاب
سال دگر که دارد امید نوبهاری

در بوستان حریفان مانند لاله و گل
هر یک گرفته جامی بر یاد روی یاری

چون این گره گشایم وین راز چون نمایم
دردی و سخت دردی کاری و صعب کاری

هر تار موی حافظ در دست زلف شوخیست
مشکل توان نشستن در انچنین دیاری

وایضاً له

صبا تو نکهت آن زلف مشکبو داری
بیادگار بمانی که بوی او داری

دلم که گوهر اسرار عشق دوست دروست
توان بدست تو دادن گرش نکو داری

در آن شمایل مطبوع هیچ نتوان گفت
جز این قدر که رقیبان تندخو داری

نوای بلبلت ای گل کجا پسند افتد
چو گوش هوش بمرغان هرزه‌گو داری

بجرعهٔ تو سرم گرم گشت نوشت باد
خود از کدام می است انکه در سبو داری

بسرکشی خود ای سرو جویبار مناز
که گر بدو رسی از شرم سر فرو داری

ز کنج صومعه حافظ مجوی گوهر عشق
قدم برون نه اگر میل جستجو داری

وله قدس سره

ای که مهجوری عشاق روا میداری
عاشقان را ز بر خویش جدا میداری

تشنهٔ بادیه را هم بزلالی دریاب
بامیدی که درین ره بخدا میداری

دل ربودی و بحل کردمت ای جان لیکن
به ازین دار نگاهش که مرا میداری

ساغر ما که حریفان دگری می‌نوشند
ما تحمل نکنیم ار تو روا میداری

ای مگس منزل سیمرغ نه جولانگه تست
عرض خود میبری و زحمت ما میداری

تو بتقصیر خود افتادی ازین در محروم
از که مینالی و فریاد چرا میداری

حافظ از پادشهان پایه بخدمت طلبند
کار ناکرده چه امید عطا میداری

وایضاً له

ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی
دل بی تو بجان آمد وقتست که باز آیی

دایم گل این بستان شاداب نمی‌ماند
دریاب ضعیفان را در وقت توانایی

دی شب گله زلفش با باد همی‌کردم
گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودایی

صد باد صبا اینجا با سلسله می‌رقصند
اینست حریف ای دل تا باد نپیمایی

مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد
کز دست بخواهد شد پایان شکیبایی

ای درد توام درمان در بستر ناکامی
وی یاد توام مونس در گوشه تنهایی

در دایره قسمت ما نقطه تسلیمیم
رای آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمایی

حافظ شب هجران رفت بوی خوش وصل آمد
شادیت مبارکباد ای عاشق شیدایی

وایضاً له

ای دل آنگه که خراب می گلگون باشی
بی زر و گنج بصد حشمت قارون باشی

در مقامی که جوانان چمن جلوه کنند
چشم دارم که بجاه از همه افزون باشی

در ره منزل لیلی که خطرهاست در او
شرط اول قدم آنست که مجنون باشی

نقطه عشق نمودم بتو هان سهو مکن
ورنه چون بنگری از دایره بیرون باشی

کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش
کی روی ره ز که پرسی چه کنی چون باشی

تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنمای
ور خود از گوهر جمشید و فریدون باشی

ساغری نوش کن و جرعه بر افلاک فشان
چند و چند از غم ایام جگرخون باشی

حافظ از فقر مکن ناله که گر شعر اینست
هیچ خوشدل نپسندد که تو محزون باشی

وله قدس سره

زان خوش رقم که بر گل رخسار می‌کشی
خط بر صحیفه گل و گلزار می‌کشی

اشک حرم نشین نهانخانه مرا
زان سوی هفت پرده ببازار می‌کشی

هر دم بیاد آن لب میگون و چشم مست
از خلوتم بخانه خمار می‌کشی

کاهل روی چو باد صبا را ببوی زلف
هر دم بقید سلسله در کار می‌کشی

با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم
وه زین کمان که بر من بیمار می‌کشی

گفتی سر و سپر تو بفتراک ما شود
سهل است اگر تو زحمت این بار می‌کشی

بازآ که چشم بد ز رخت دفع می‌کنم
ای تازه گل که دامن ازین خار می‌کشی

حافظ دگر چه می‌طلبی از نعیم دهر
می می‌خوری و طره دلدار می‌کشی

وایضاً له

آن غالیه‌خط گر سوی ما نامه نوشتی
گردون ورق هستی ما درننوشتی

هر چند که هجران ثمر وصل برآرد / دهقان جهان کاش که این تخم نکشتی
آمرزش نقدست کسی را که در اینجا / یاریست چو حوری و سرایی چو بهشتی
تنها نه منم کعبهٔ دل بتکده کرده / در هر طرفی صومعه هست و کنشتی
در مصطبهٔ عشق تنعم نتوان کرد / چون بالش زر نیست بسازیم بخشتی
تا کی غم دنیای دنی ای دل دانا / حیف است ز خوبی که شود عاشق زشتی
آلودگی خرقه خرابی جهان است / کو راهروی اهل دلی پاک سرشتی
از دست چرا هشت سر زلف تو حافظ / تقدیر چنین بود چه کردی که نهشتی

وایضاً له

عمر بگذشت به بیحاصلی و بوالهوسی / ای پسر جام میم ده که به پیری برسی
چه شکرهاست درین شهر که قانع شده‌اند / شاهبازان طریقت بمقام مگسی
بلغ البرق من الطور و آنست به / فلعلی لک آتی بشهاب قبسی
با دل خون شده چون نافه خوشش باید بود / هر که مشهور جهان گشت بمشکین نفسی
کاروان رفت و تو در راه کمینگاه بخواب / وه که بس بیخبر از ناله و بانگ جرسی
بال بگشای و صفیر از شجر طوبی زن / حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی

چند

چند پوید بهوای تو ز هر سو حافظ / یسر الله طریقا بک یا ملتمسی

وایضاً له

که برد بنزد شاهان ز من گدا پیامی / که بکوی میفروشان دو هزار جم بجامی
اگر این شراب خامست اگر این حریف پخته / بهزار بار بهتر ز هزار پخته خامی
شده‌ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم / که بهمت عزیزان برسم به نیکنامی
تو که کیمیافروشی نظری بقلب ما کن / که بضاعتی نداریم و فکنده‌ایم دامی
عجب از وفای جانان که تفقدی نفرمود / نه بنامهٔ پیامی نه بخلعتی سلامی
بکجا برم شکایت بکه گویم این حکایت / که لبت حیات ما بود و نداشتی دوامی
سر خدمت تو دارم بخرم بلطف و مفروش / که چو بنده کمتر افتد بمبارکی غلامی
بگشای تیر مژگان و بریز خون حافظ / که چنین کشنده‌ای را نکشد کس انتقامی

وایضاً له

بجان او که گرم دسترس بجان بودی / کمینه پیشکش بندگانش آن بودی
اگر دلم نشدی پایبند طرهٔ دوست / کیم قرار درین تیره خاکدان بودی

برخ چو مهر فلک بی نظیر آفاق است
بدل دریغ که یک ذره مهربان بودی

بگفتمی که بها چیست خاک پایش را
اگر حیات گرانمایه جاودان بودی

درآمدی ز درم کاشکی چو لمعهٔ نور
که بر دو دیدهٔ من حکم او روان بودی

به بندگی قدش سرو معترف گشتی
اگر چو سوسن آزاده ده زبان بودی

ز پرده نالهٔ حافظ برون کی افتادی
اگر نه همدم مرغان صبح خوان

وایضاً له

دو یار زیرک و از باده کهن دو منی
صراحی و کتابی و گوشهٔ چمنی

من این مقام به دنیا و آخرت ندهم
اگرچه در پیم افتند هر دم انجمنی

هر آنکه کنج قناعت بگنج دنیا داد
فروخت یوسف مصری بکمترین ثمنی

بیا که رونق این کارخانه کم نشود
بزهد همچو تویی یا بفسق همچو منی

ز تندباد حوادث نمیتوان دیدن
درین چمن که گلی بوده است یا سمنی

ببین در آینهٔ جام نقش بندی غیب
که کس بیاد ندارد چنین عجب زمنی

بصبر کوش تو ای دل که حق رها نکند
چنین نگین عزیزی بدست اهرمنی

مزاج دهر تبه شد درین بلا حافظ
کجاست رای حکیمی و فکر برهمنی

وله ایضاً

ای قصهٔ بهشت ز کویت حکایتی
شرح جمال حور ز رویت روایتی

انفاس عیسی از لب لعلت لطیفهٔ
آب خضر ز نوش دهانت کنایتی

هر پاره از دل من و از غصه قصهٔ
هر سطر از خصال تو از رحمت آیتی

کی عطرسای مجلس روحانیان شدی
گل را اگر نه بوی تو کردی حمایتی

در آرزوی خاک ره یار سوختیم
یاد آور ای صبا که نکردی رعایتی

در آتش ار خیال رخت دست میدهد
ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی

بوی کباب من همه آفاق را گرفت
این سوز اندرون بکند هم سرایتی

دانی مراد حافظ ازین درد و غصه چیست
از تو کرشمهٔ و ز خسرو عنایتی

وله قدس سره

احمد الله علی معدلة السلطانی
احمد شیخ اویس حسن ایلخانی

خان بن خان و شهنشاه شهنشاه نژاد
آنکه می زیبد اگر جان جهانش خوانی

دیده نادیده باقبال تو ایمان آورد
مرحبا ای بچنین لطف خدا ارزانی

ماه اگر بی تو برآید بدو نیمش بزنند
دولت احمدی و معجزهٔ سبحانی

جلوهٔ بخت تو دل می‌برد از شاه و گدا — چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی
برشکن کاکل ترکانه که در طالع تست — بخشش و کوشش خاقانی و چنگیزخانی
گرچه دوریم بیاد تو قدح می‌گیریم — بعد منزل نبود در سفر روحانی
از گل پارسیم غنچهٔ عیشی نشکفت — حبذا دجلهٔ بغداد و می روحانی
سر عاشق که نه خاک در معشوق بود — کی خلاصش بود از محنت سرگردانی
ای نسیم سحری خاک در یار بیار — تا کند حافظ از او دیدهٔ دل نورانی

وایضاً له

ای که در کوی خرابات مقامی داری — جم وقتی تو اگر دست بجامی داری
ای که با زلف و رخ یار گذاری شب و روز — فرصتت باد که خوش صبحی و شامی داری
ای که با وصل دلارام گزیدی خلوت — بغنیمت شمر این لحظه که کامی داری
ای صبا سوختگان بر سر ره منتظرند — هیچ از آن یار سفر کرده پیامی داری
مهربان شد فلک و ترک جفاکاری کرد — توبی ای جان که درین شیوه دوامی داری
نامی ار میطلبد از تو غرض پس چه شود — توبی امروز درین شهر که نامی داری
گو بهنگام وفا گرچه ثباتیت نبود — میکنم شکر که بر جور دوامی داری

خال

خال سرسبز تو خوش دانهٔ عیشیست ولی — بر کنار چمنش وه که چه دامی داری
بوی جان از لب خندان قدح می‌آید — بشنو ای خواجه اگر زانکه مشامی داری
بس دعای سحرت حارس جان خواهد بود — تو که چون حافظ شب‌خیز غلامی داری

وله قدس سره

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی — وین دفتر بیحاصل غرق می ناب اولی
چون عمر تبه کردم چندانکه نگه کردم — در کنج خراباتی افتاده خراب اولی
چون مصلحت اندیشی دور است ز درویشی — هم سینه پر آتش به هم دیده پر آب اولی
تا بی سر و پا باشد اوضاع فلک زین بس — در سر هوس ساقی در دست شراب اولی
من حال دل زار به با خلق نخواهم گفت — کین قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی
از همچو تو دلداری دل بر نکنم آری — چون بار کشم باری زان زلف بتاب اولی
چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون شو — رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

وایضاً له

ای که بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی — لطف کردی سایه‌ای بر آفتاب انداختی

تا چه خواهد کرد با ما تاب و رنگ عارضت / حالیا نیرنگ نقش خوش بر آب انداختی

گوی خوبی بردی از خوبان عالم شاد باش / جام کیخسرو طلب کافراسیاب انداختی

هر کسی با شمع رخسارت بوجهی عشق باخت / زان میان پروانه را در اضطراب انداختی

گنج عشق خود نهادی در دل ویران ما / سایهٔ دولت برین کنج خراب انداختی

طاعت من گرچه از مستی خرابم رد مکن / کاندرین شغلم بامید ثواب انداختی

از فریب نرگس مخمور و لعل می پرست / زاهد خلوت نشین را در شراب انداختی

خواب بیداران ببستی وانگه از نقش خیال / تهمتی بر شب روان خیل خواب انداختی

پرده از رخ برفکندی یک نظر در جلوه گاه / از حیا حور و پری را در حجاب انداختی

از برای صید دل در گردش زنجیر زلف / چون کمند خسرو مالک رقاب انداختی

داور دارا شکوه ای انکه جام افتاب / از سر تعظیم بر خاک جناب انداختی

نصرة الدین شاه یحیی انکه ملک خصم را / از لب شمشیر چون آتش در آب انداختی

باده نوش از جام عالم بین که بر اورنگ جم / شاهد مقصود را از رخ نقاب انداختی

زینهار از آب شمشیرت که شیراز ازان / تشنه لب گشتی و گرد ازا در اب انداختی

وایضاً له

ای دل گر ازان چاه زنخدان بدر آیی / هر جا که روی باز پشیمان بدر آیی

هشدار که گر وسوسهٔ نفس کنی گوش / آدم صفت از روضهٔ رضوان بدر آیی

شاید که به آبی فلکت دست نگیرد / گر تشنه لب از چشمهٔ حیوان بدر آیی

جان میدهم از حسرت دیدار تو چون صبح / باشد که چو خورشید درخشان بدر آیی

چندان چو صبا بر تو گمارم دم همت / کز غنچه چو گل خرم و خندان بدر آیی

در تیره شب هجر تو جانم بلب آمد / وقت است که همچون مه تابان بدر آیی

بر خاک درت بسته ام از دیده دو صد جوی / باشد که تو چون سرو خرامان بدر آیی

حافظ مکن اندیشه که آن یوسف مه روی / باز آید و از کلبهٔ احزان بدر آیی

وله قدس سره

ای که دایم بخویش مغروری / گر ترا عشق نیست معذوری

گرد دیوانگان عشق مگرد / که بعقل عقیله مشهوری

مستی عشق نیست در سر تو / رو که تو مست آب انگوری

روی زرد است و آه درد آلود / عاشقان را دلیل رنجوری

بگذر از نام و ننگ خود حافظ / ساغر می طلب که مخموری

ای بیخبر بکوش که صاحب خبر شوی / تا راهرو نباشی کی راهبر شوی

در مکتب حقایق نزد ادیب عشق / هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی

دست از مس وجود چو مردان ره بشوی / تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی

خواب و خورت ز مرتبهٔ خویش دور کرد / آنگه رسی بخویش که بیخواب و خور شوی

گر نور عشق حق بدل و جانت اوفتد / بالله کز آفتاب فلک خوبتر شوی

یکدم غریق بحر خدا شو گمان مبر / کز آب هفت بحر بیک موی تر شوی

از پای تا سرت همه نور خدا شود / در راه ذوالجلال چو بی پا و سر شوی

وجه خدا اگر شودت منظر نظر / زین پس شکی نماند که صاحب نظر شوی

بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود / در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی

گر در سرت هوای وصال است حافظا / باید که خاک درگه اهل هنر شوی

وایضاً له

ای که در کشتن ما هیچ مدارا نکنی / سود و سرمایه بسوزی و محابا نکنی

دردمندان بلا زهر هلاهل دارند / قصد این قوم خطا باشد هان تا نکنی

رنج ما را که توان برد بیک گوشهٔ چشم / شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی

نقش هر جور که از خلق کریمت کردند / قول صاحب غرضانست تو آنها نکنی

حافظا گوشهٔ ابروی چو محرابش من / کو دعایی بسر صدق جز آنجا نکنی

وایضاً له

با مدعی مگویید اسرار عشق و مستی / تا بیخبر بمیرد در درد خودپرستی

با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش / بیماری اندرین ره بهتر ز تندرستی

در مذهب طریقت خامی نشان کفرست /

عشقت بدست طوفان خواهد سپرد حافظ / چون برق ازین کشاکش پنداشتی که جستی

بر آستان جانان از آسمان میندیش / کز اوج سربلندی افتی بخاک پستی

تا علم و فضل بینی بی معرفت نشینی / یک نکته ات بگویم خود را مبین که رستی

عاشق شو ارنه روزی کار جهان سر آید / ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی

در مجلس مغان دوش آن پسر نکو گفت / با کافران چه کارت گر بت نمی پرستی

در گوشهٔ سلامت مستور چون توان بود / تا نرگس تو با ما گوید رموز مستی

خار ار چه جان بکاهد گل عذر آن بخواهد / سهل است تلخی می در جنب ذوق مستی

سلطان ما خدا را زلفت شکست ما را / تا کی کند سیاهی چندین دراز دستی

آن روز دیده بودم این فتنه‌ها که برخاست / کز سرکشی زمانی با ما نمی‌نشستی
صوفی پیاله پیما حافظ قرابه پرداز / ای کوته آستینان تا کی دراز دستی

وایضاً له

بتا با ما مورز این کینه داری / که حق صحبت دیرینه داری
نصیحت گوش کن کین در بسی به / از آن گوهر که در گنجینه داری
ولی کی می نمایی رخ برندان / تو کز خورشید و مه آیینه داری
برندان مگو ای شیخ و هشدار / که با حکم خدایی کینه داری
نمی‌ترسی ز آه آتشینم / تو دانی خرقهٔ پشمینه داری
بفریاد خمار مفلسان رس / خدا را گر می دوشینه داری
ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ / بقرآنی که اندر سینه داری

وایضاً له

بفراغ دل زمانی نظری بخوب رویی / به از آنکه چتر شاهی همه عمر های و هویی
بخدا که رشکم آید ز رخت بچشم خویشم / که نظر دریغ باشد بچنان لطیف رویی

دل من شد و ندانم چه شد آن غریب پا را / که گذشت عمر و ماند خبرش ز هیچ سویی
نفسم بآخر آمد نظرم ندید سیرش / بجز این نماند ما را هوسی و آرزویی
مکن ای صبا مشوش سر زلف آن نگارا / که هزار جان حافظ بفدای تار مویی

وایضاً له

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی / خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی
آخر الامر گل کوزه گران خواهی شد / حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی
جهد آن کن که در ایام گل و عهد شباب / عیش با آدمی چند پری زاده کنی
خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات / مگر از نقش پراکنده ورق ساده کنی
تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف / مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی
اجرها باشدت ای خسرو شیرین دهنان / گر نگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی
کار خود گر بعنایت بگذاری حافظ / ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی

وایضاً له

بصوت بلبل و قمری اگر ننوشی می / علاج کی کنمت آخر الدواء الکی

جو گل نقاب برافکند و مرغ زد هوهو — منه ز دست پیاله چه میکنی هی هی
وخیره بنه از رنگ و بوی فصل بهار — که میرسند ز پی رهزنان بهمن و دی
خزینه داری میراث خوارگان کفرست — بقول مطرب و ساقی بفتوی دف و نی
جو هست آب حیات بدست تشنه ممیر — فلا تمت و من الماء کل شیء حی
زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند — مجو ز سفله مروت که شیئه لا شی
شکوه سلطنت ملک کی شکوهی داشت — ز تخت جم سخنی مانده است و افسر کی
نوشته اند بر ایوان جنة المأوا — که هر که عشوهٔ دنیا خرید وای بوی
سخا نماند سخن طی کنم شراب کجاست — بده بشادی روح و روان حاتم طی
بخیل بوی خدا نشنود بر و حافظ — پیاله گیر و کرم ورز و الضمان علی

وایضاً له

بلبل ز شاخ سرو بگلبانگ پهلوی — میخواند دوش درس مقامات معنوی
یعنی بیا که آتش موسی نمود و روی — تا از درخت نکتهٔ توحید بشنوی
خوش وقت بوریا و گدایی و خواب امن — کین عیش نیست درخور اورنگ خسروی
جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد — زنهار دل مبند در اسباب دنیوی

این قصه عجب شنو از بخت واژگون — ما را بکشت یار بانفاس عیسوی
چشمت بغمزه خانهٔ مردم خراب کرد — مخموریت مباد که خوش مست میروی
مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گوی — تا خواجه می خورد بغزلهای پهلوی
می خور بطبع شاد که دلتنگیت مباد — بعد از تو خاک بر سر اسباب دنیوی
دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر — کای نور چشم من بجز از کشته ندروی
ساقی مکرر وظیفهٔ حافظ زیاده داد — کاشفته گشت طرهٔ دستار مولوی

وایضاً له

بگرفت کار حسنت چون عشق من کمالی — خوش باش زانکه نبود این حسن را زوالی
در وهم من نگنجد کاندر تصور عقل — آید بهیچ معنی زین خوبتر مثالی
شد حظ عمر حاصل گر زانکه با تو ما را — هرگز بعمر روزی روزی شود وصالی
آندم که با تو باشم یکسال هست روزی — و آندم که بی تو باشم یک لحظه هست سالی
چون من خیال رویت جانا بخواب بینم — کز خواب می نبیند چشمم بجز خیالی
رحم آر بر دل من کز مهر روی خوبت — شد شخص ناتوانم باریک چون هلالی
حافظ مکن شکایت گر وصل دوست خواهی — زین بیشتر بباید بر هجرت احتمالی

وایضاً له

ترا که هرچه مرادست در جهان داری
چه غم ز حال پریشان ناتوان داری

بخواه جان و دل از بنده و روان بستان
که حکم بر سر آزادگان روان داری

بیاض روی ترا نیست نقش درخور ازآنکه
سوادی از خط مشکین بر ارغوان داری

میان نداری و دارم عجب که هر ساعت
میان مجمع خوبان کنی میانداری

بنوش می که سبکروحی و لطیف مدام
علی الخصوص درین دم که سرگران داری

مکن عتاب ازین بیش و جور بر دل من
مکن هرآنچه توانی که جای آن داری

باختیارت اگر صد هزار تیر جفاست
بقصد جان من خسته در کمان داری

بکش جفای رقیبان مدام و جور حسود
که سهل باشد اگر یار مهربان داری

بوصل دوست گرت دست میرسد یکدم
برو که هرچه مرادست در جهان داری

چو ذکر لعل لبش میکنی چه می شنوی
حدیث یا شکرست آنکه در دهان دار

چو گل بدامن ازین باغ می برد حافظ
چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری

وایضاً له

چو سرو اگر بخرامی دمی بگلزاری
خورد ز غیرت روی تو هر گلی خاری

ز کفر زلف تو هر حلقه و آشوبی
ز سحر چشم تو هر گوشه و بیماری

نثار خاک رهت نقد جان من هرچند
که نیست نقد روان را بر تو مقداری

دلا همیشه مزن رای زلف دلبندان
چو تیره رای شوی کی گشایدت کاری

مرو چو بخت من ای چشم مست یار بخواب
که در پی است ز هر سوت آه بیداری

سرم برفت و زمانی بسر نرفت این کار
دلم گرفت و نبودت غم گرفتاری

چو نقطه گفتمش اندر میان دایره آی
بخنده گفت که حافظ برو چه پرگاری

وایضاً له

چه بودی ار دل آن ماه مهربان بودی
که کار ما نه چنین بودی ار چنان بودی

بگفتمی که ارزد نسیم طره دوست
گرم بهر سر مویی هزار جان بودی

عیان شدی که بها چیست خاک پایش را
اگر حیات گرانمایه جاودان بودی

برات خوشدلی ما چه کم شدی یارب
گرش نشان امان از بد زمان بودی

برخ چو مهر فلک بی نظیر آفاق است
بدل دریغ که یک ذره مهربان بودی

گرم زمانه سرافراز داشتی و عزیز
سریر عزتم آن خاک آستان بودی

ز پرده کاش برون آمدی چو قطره اشک
که بر دو دیده ما حکم او روان بودی

اگر نه دایرهٔ عشق راه بر بستی / چو نقطه حافظ بیدل درامیان بودی

وایضاً له

خوش کرد یاوری فلکت روز داوری / تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری
در کوی عشق شوکت شاهی نمیخرند / اقرار بندگی کن و دعوی چاکری
آنکس که اوفتاد خدایش گرفت دست / هان بر تو باد تا غم افتادگان خوری
ساقی بمژدگانی عیش از درم درای / تا یک دم از دلم غم دنیا بدر بری
در شاه راه جاه و بزرگی خطر بسیست / آن به کزین گریوه سبکبار بگذری
سلطان و فکر لشکر و سودای گنج و تاج / درویش و امن خاطر و کنج قلندری
نیل مراد بر حسب فکر و همت است / از شاه نذر خیر و ز توفیق یاوری
یک حرف صوفیانه بگویم اجازت است / ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری
حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشو / کین خاک بهتر از عمل کیمیا گری

وایضاً له

در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی / خرقه جایی گرو باده و دفتر جایی

دل که آیینهٔ شاهیست غباری دارد / از خدا میطلبم صحبت روشن رایی
سخن غیر مگو با من معشوقه پرست / کز وی و جام میم نیست بکس پروایی
شرح این قصه مگر شمع برارد بزبان / ورنه پروانه ندارد بسخن پروایی
جویها بسته ام از دیده بدامن که مگر / بکنارم بنشانند سهی بالایی
کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست / گشته هر گوشهٔ چشم از غم دل دریایی
کرده ام توبه بدست صنم باده فروش / که دگر می نخورم بی رخ بزم آرایی
نرگس ار لاف زد از شیوهٔ چشم تو مرنج / نروند اهل نظر از پی نابینایی
این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه میگفت / بر در میکدهٔ با دف و نی ترسایی
گر مسلمانی ازین است که حافظ دارد / آه اگر از پی امروز بود فردایی

وایضاً له

دیدم بخواب دوش که ماهی برآمدی / کز عکس روی او شب هجران سرآمدی
خوش بودی ار بخواب بدیدی دیار خویش / تا یاد صحبتش دل ما رهبر آمدی
تعبیر چیست یار سفر کرده میرسد / ای کاش هرچه زودتر از در درآمدی
ذکرش بخیر ساقی فرخنده فال من / کز در مدام با قدح و ساغر آمدی

فیض ازل بزور و زر ار آمدی بکف / آب خضر نصیبهٔ اسکندر آمدی
انگور تا بسنگ دلی گشت رهنمون / ای کاشکی که پاش بسنگی درآمدی
کی یافتی رقیب تو چندین مجال ظلم / مظلومی ار شبی بدر داور آمدی
خامان ره نرفته چه دانند ذوق عشق / دریادلی بجوی دلیری سرآمدی
گر دیگری بشیوهٔ حافظ زدی رقم / مقبول طبع شاه هنرپرور آمدی

وایضاً له

روزگاریست که ما را نگران میداری / مخلصان را نه بوضع دگران میداری
گوشهٔ چشم رضایی بمنت باز نشد / این چنین عزت صاحب نظران میداری
نه گل از دست غمت رست نه بلبل در باغ / همه را نعره زنان جامه دران میداری
پدر تجربه ای دوست توئی بهر چه رو / طمع مهر و وفا زین پسران میداری
کیسهٔ سیم و زرت پاک تهی باید ساخت / این طمعها که تو از سیمبران میداری
دل و دین رفت ولی راست نمی یارم گفت / که من سوخته دل را نگران میداری
ساعد آن به که بپوشی چو تو از بهر نگار / دست در خون دل پرهنران میداری
ای که در دلق ملمع طلبی ذوق حضور / چشم خیری عجب از بیخبران میداری
چون تو نی نرگس باغ نظرای چشم و چراغ / سر چرا بر من دلخسته گران میداری
گوهر جام جم از کان جهان دگریست / تو تمنا ز گل کوزه گران میداری
گذران روز سلامت بملامت حافظ / چه توقع ز جهان گذران میداری

وله قدس سره

رفتم بباغ صبحدمی تا چنم گلی / آمد بگوش ناگهم آواز بلبلی
مسکین چو من بعشق گلی گشته مبتلا / و اندر چمن فکنده ز فریاد غلغلی
میگشتم اندران چمن باغ دمبدم / میکردم اندران گل و بلبل تاملی
گل یار حسن گشته و بلبل قرین عشق / این را تغیری نه و آنرا تبدلی
چون کرد در دلم اثر آواز عندلیب / گشتم چنانکه هیچ نماندم تحملی
بس گل شکفته میشود این باغ را ولی / کس بی بلای خار نچیدست از و گلی
حافظ مدار امید فرج زین مدار از انکه / دارد هزار عیب و ندارد تفضلی

وله طاب ثراه

اتت روایح رند الحمی و زاد غرامی / فدای خاک در دوست باد جان گرامی

پیام دوست شنیدن سعادتست و سلامت
من المبلغ عنی الی سعاد سلامی

فبعث عنک وقد حرت ذا ایا کهلال
اگرچه روی چو ماهت ندیده‌ام بتمامی

خوشا دمی که درآیی و گویمت بسلامت
قدمت خیر قدوم نزلت خیر مقامی

بسی نماند که روز فراق تو بسرآید
رأیت عن جنبات الحمی فمات حمامی

بیا بشام غم پایان و آب دیده من بین
بسان باده صافی در آبگینه شامی

امید هست که روزی بخت نیک به بینم
تو شاد گشته بفرمان دهی و من بغلامی

چو سلک در خوشابست نظم تو حافظ
که گاه لطف سبق می برد ز نظم نظامی

وایضاً له

ز کوی یار می آید نسیم باد نوروزی
ازین باد ار مدد خواهی چراغ دل بر افروزی

چو گل گر خرده داری خدارا صرف عشرت کن
که قارون را غلطها داد سودای زر اندوزی

طریق کام بخشی چیست ترک کام خود گفتن
کلاه سروری اینست اگر زین تنگ بر دوزی

ندانم نوحه قمری بطرف جویبار از چیست
مگر او نیز همچون من غمی دارد شبا روزی

جدا شد یار شیرینت کنون تنها نشین ای شمع
که حکم آسمانست این اگر سازی اگر سوزی

بعجب علم نتوان شد ز اسباب طرب محروم
بیا ساقی که جاهل را چنین پر می شود روزی

سخن در پرده میگویم ز خود چون غنچه بیرون آ
که بیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی

میی دارم چو جان صافی و صوفی میکند عیبم
خدایا هیچ عاقل را مبادا بخت بد روزی

به بستان آی کز بلبل رموز عشق گیری یاد
بمجلس آ که از حافظ غزل گفتن بیاموزی

وایضاً له

ز دلبرم که رساند نوازش قلمی
کجاست پیک صبا گر همی کند کرمی

حدیث چون و چرا درد سر دهد ای دل
پیاله گیر و بیاسا ز عمر خویش دمی

طبیب راه نشین سر عشق نشناسد
برو بدست کن ای مرده دل مسیح دمی

قیاس کردم تدبیر عقل در ره عشق
چو شبنمی است که بر بحر میکشد رقمی

بیا که خرقه من گرچه وقف میکده هاست
ز مال وقف نیابی بنام من درمی

دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم
خوش آن زمان که ز میخانه بر کنم علمی

بیا که وقت شناسان دو کون بفروشند
بیک پیاله می صاف و صحبت صنمی

دوام عیش و تنعم نه شیوه عشقست
اگر معاشر مایی بنوش نیش غمی

نمیکنم گله لیکن ابر رحمت دوست
بکشت زار جگر تشنگان نداد نمی

چرا بیک نی قندش نمیخرند آنکس
که کرد صد شکر افشانی از نی قلمی

نزای قدر تو شاها بدست حافظ نیست
جز از نیاز شبی و دعای صبحدمی

وله قدس سره

سینه مالامال درد است ای دریغا مرهمی
دل ز تنهایی بجان آمد خدارا همدمی

چشم آسایش که دارد از سپهر تیزرو
ساقیا جامی بمن ده تا برآسایم دمی

زیرکی را گفتم این احوال بین خندید و گفت
سخت روزی بوالعجب کاری عجایب عالمی

سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل
شاه ترکان غافل است از حال ما کو رستمی

در طریق عشقبازی امن و آسایش بلاست
ریش باد آن دل که با درد تو خواهد مرهمی

اهل کام و ناز را در کوی رندان راه نیست
رهروی باید جهانسوزی نه خامی بی‌غمی

آدمی در عالم خاکی نمی‌آید بدست
عالمی از نو بباید ساخت و ز نو آدمی

خیز تا خاطر بآن ترک سمرقندی دهیم
کز نسیمش خوی و بوی حوریان آید همی

وایضاً له

سلت سلمی بصدغیها فؤادی
و روحی کل یوم لی ینادی

خدارا بر من بیدل ببخشای
و واصلنی علی رغم الاعادی

امن انکرتنی من عشق لیلی
تو رول رویی مکن لولی بوادی

اغرجون مت ببوتن دل بوی ده
غریق العشق فی بحر الفرادی

نگارا از غم سودای عشقت
توکلنا علی رب العبادی

دل حافظ شد اندر چین زلفت
بلیل مظلم والله هادی

ای جان تا عزیمت بسپر یمن
عزت یک ویی دشتی از ایادی

وایضاً له

ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز می
طامات تا بچند و خرافات تا بکی

بنگر که کبر و ناز که دیده‌ست روزگار
چین قبای قیصر و طرف کلاه کی

هشیار شو که مرغ چمن مست گشت هان
بیدار شو که خواب عدم در پی است هی

خوش نازکانه می‌چمی ای شاخ نوبهار
کآشفتگی مبادت از آشوب باد دی

بر مهر چرخ و شیوه او اعتماد نیست
ای وای بر کسی که شد ایمن ز مکر وی

فردا شراب کوثر و حور از برای ماست
امروز نیز ساقی مه‌روی و جام می

باد صبا ز عهد صبا یاد میدهد
جان داروی که جان بدهد درده ای صبی

حشمت به بین و سلطنت گل که بسپرد
فراش باد بر ورقش را بزیر پی

در ده پیاله حاتم طی جام یک منی / تا نامه سیاه بخیلان کنیم طی
آن می که داد حسن و لطافت بارغوان / بیرون فتاد لطف مزاج از رخش بخوی
بشنو که مطربان چمن راست کرده اند / آهنگ چنگ و بربط و مرغول نای و نی
مسند بباغ بر که بخدمت چو بندگان / استاده است سرو و کمر بسته همچو نی
حافظ حدیث سحر فریب خوشت رسید / تا حد مصر و چین و باطراف روم و ری

وایضاً له

سحرگه رهروی در سرزمینی / همی گفت این معما با قرینی
که ای صوفی شراب آنگه شود صاف / که در شیشه برآرد اربعینی
خدا زان خرقه بیزارست صد بار / که صد بت باشدش در آستینی
مروت گرچه نامی بی نشانست / نیازی عرضه کن بر نازنینی
ثوابت باشد ای دارای خرمن / اگر رحمی کنی بر خوشه چینی
نمی بینم نشان عشق در کس / نه درمان دلی نه درد دینی
درونها تیره شد باشد که از غیب / چراغی برکند خلوت نشینی
گر انگشت سلیمانی نباشد / چه خاصیت دهد نقش نگینی

در میخا

در میخانه بگشا تا بپرسیم / مآل خویش را از پیش بینی
اگرچه رسم خوبان تندخوییست / چه باشد گر بسازد با غمینی
نه حافظ را حضور درس و خلوت / نه دانشمند را علم الیقینی

وایضاً له

سحرم هاتف میخانه بدولتخواهی / گفت بازآی که دیرینه این درگاهی
همچو جم جرعه ما کش که ز سر ملکوت / پرتو جام جهان بین دهدت آگاهی
بر در میکده رندان قلندر باشند / که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی
خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای / دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی
قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن / ظلماتست بترس از خطر گمراهی
سر ما و در میخانه که طرف بامش / بفلک بر شده دیوار بدین کوتاهی
اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل / کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی
با گدایان در میکده ای سالک راه / بادب باش اگر از سر خدا آگاهی
تو در فقر ندانی زدن از دست مده / منصب خواجگی و مسند بزم شاهی
حافظ خام طمع شرمی ازین قصه بدار / عملت چیست که مزدش دو جهان میخواهی

وله قدس سره

سلام الله ما کر اللیالی — وجاوبت المثانی والمثالی
علی وادی الاراک ومن علیها — ودار باللوا فوق الرمالی
دعاگوی غریبان جهانم — وادعوا بالتواتر والتوالی
منال ای دل که در زنجیر زلفش — همه جمعیت است آشفته حالی
تو می باید که باشی ورنه سهل است — زیان مایهٔ جاهی و مالی
اموت صبابة یا لیت شعری — متی نطق البشیر عن الوصالی
فحبک راحتی فی کل حین — وذکرک مونسی فی کل حالی
بهر منزل که رو آرد خدا را — نگه دارش بلطف لایزالی
سویدای دل من تا قیامت — مباد هرگز از سودات خالی
ز خطت صد جمال دیگر افزود — که عمرت باد صد سال جلالی
بران نقاش قدرت آفرین باد — که گرد مه کشد خط هلالی
کجا یابم وصال چون تو شاهی — من بدنام رند لاابالی
خدا داند که حافظ را غرض چیست — وعلم الله حسبی من سوالی

سلامی چو بوی خوش آشنایی — بدان مردم دیدهٔ روشنایی
درودی چو نور دل پارسایان — بدان شمع خلوتگه پارسایی
نمی بینم از همدمان هیچ بر جای — دلم خون شد از غصه ساقی کجایی
ز کوی مغان رخ مگردان که آنجا — فروشند مفتاح مشکل گشایی
عروس جهان گرچه در حد حسن است — ز حد می برد شیوهٔ بی وفایی
می صوفی افکن کجا می فروشند — که در تابم از دست زهد ریایی
رفیقان چنان عهد صحبت شکستند — که گویی نبودست خود آشنایی
دل خستهٔ من گرش همتی هست — نخواهد ز سنگین دلان مومیایی
مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع — بسی پادشاهی کنم در گدایی
بیاموزمت کیمیای سعادت — ز همصحبت بد جدایی جدایی
مکن حافظ از جور دوران شکایت — چه دانی تو ای بنده کار خدایی

وله قدس سره

سلیمی منذ حلت بالعراق — الاقی من هواها ما الاقی

الا ای ساربان منزل دوست   الی رکبانکم طال اشتیاقی
بساز ای مطرب خوشخوان خوشگوی   بشعر پارسی صوت عراقی
خرد در زنده رود انداز و می نوش   بگلبانگ جوانان عراقی
بیا ساقی بده رطل گرانم   سقاک الله من کاس الدهاقی
جوانی باز می آرد بیادم   سماع چنگ و نوشانوش ساقی
می باقی بده تا مست و خوشدل   بیاران بر فشانم عمر باقی
درونم خون شد از نادیدن دوست   الا تعساً لایام الفراقی
ربیع العمر فی مرعی حماکم   حماک الله یا عهد التلاقی
دمی با نیکخواهان متفق باش   غنیمت دان امور اتفاقی
عروسی بس خوشی ای دختر رز   ولی گه گه سزاوار طلاقی
نهانی الشیب من وصل العذارا   سوی تقبیل خد و اعتناقی
دموعی بعدکم لا تحقروها   فکم بحر جمعن من السواقی
امید وصل جانان خوش حیاتیست   بگو حافظ غزلهای عراقی

وایضاً له

طفیل هستی عشقند آدمی و پری   ارادتی بنما تا سعادتی ببری
می صبوح و شکر خواب صبحدم تا چند   بعذر نیمشبی کوش و گریه سحری
چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی   که جام جم نکند سود وقت بی بصری
ببوی زلف و رخت میروند و می آیند   صبا بغالیه سائی و گل بجلوه گری
بیا و سلطنت از ما بخر بمایه حسن   وزین معامله غافل مشو که حیف خوری
دعای گوشه نشینان بلا بگرداند   چرا بگوشه چشمی بما نمی نگری
طریق عشق بهر گوشه صد کمین گاهست   نعوذ بالله اگر ره بمامنی نبری
تو خود چه لعبتی ای نازنین شعبده باز   که در برابر چشمی و غایب از نظری
هزار جان مقدس بسوخت زین غیرت   که هر صباح و مسا شمع مجلس دگری
چو هر خبر که شنیدم رهی بحیرت داشت   ازین سپس من و شادی و وضع بیخبری
بکوش خواجه و از عشق بی نصیب مباش   که بنده را نخرد کس بعیب بی هنری
زمن بحضرت آصف که می برد پیغام   که یاد گیر دو مصراع من بنظم دری
بیا که وضع جهان زانچنانکه می بینم   گر امتحان بکنی می خوری و غم نخوری
بمن بهمت حافظ امید هست که باز   اری اسامر لیلای لیلة القمری
کلاه سروریت کج مباد بر سر حسن   که زیب بخت و سزاوار تاج و تخت سری

وایضاً له

کتبت قصة شوقی و مدمعی باکی — بیا که بی تو بجان آمدم ز غمناکی

بسا که گفته ام از شوق با دو دیده خویش — ایا منازل سلمی و این سلماکی

عجیب واقعه و غریب حادثه ایست — انا اصطبرت قتیلاً و قاتلی شاکی

که را رسد که کند عیب دامن پاکت — که همچو قطره که بر برگ گل چکد پاکی

ز خاک پای تو داد آب روی لاله و گل — چو کلک صنع رقم زد بر آبی و خاکی

صبا عبیرفشان گشت ساقیا برخیز — و هات شمسة کرم مطیب زاکی

دع التکاسل تغنم فقد جری مثل — که زاد راه روان چستی است و چالاکی

اثر نماند ز من بی شمایلت آری — اری مآثر محیای من محیاکی

ز وصف روی تو حافظ چگونه نطق زند — که چون صفات الهی ورای ادراکی

وایضاً له

لبت می بوسم و در میکشم می — به آب زندگانی برده ام پی

نه رازش میتوانم گفت با کس — نه کس را می توانم دید با وی

لبش می بوسم و خون میخورد جام — رخش می بیند و گل میکند خوی

بده جام جم و از جم مکن یاد — که میداند که جم کی بود و کی کی

بزن بر چنگ چنگ ای ماه مطرب — رگش بخراش تا بخروشم از وی

چو مرغ باغ میگوید که هو هو — منه از دست جام باده هی هی

زبانت درکش ای حافظ زمانی — حدیث بی زبانان بشنو از نی

وله قدس سره

می خواه و گل افشان کن از دهر چه میجویی — این گفت سحرگه گل بلبل تو چه میگویی

مسند بگلستان بر تا شاهد و ساقی را — لب گیری و رخ بوسی و می نوشی و گل بویی

تا غنچه خندانت دولت بکه خواهد داد — ای شاخ گل رعنا از بهر که می رویی

شمشاد خرامان کن و آهنگ گلستان کن — تا سرو بیاموزد از قد تو دلجویی

چون شمع نکورویی در رهگذر باد است — طرف هنری بربند از مایه نیکویی

امروز که بازارت پرجوش و خروش آمد — دریاب و بنه گنجی

آن طره که هر جعدش صد نافه چین ارزد — خوش بودی اگر بودی بویش ز خوشبویی

هر مرغ بدستانی در گلشن شاه آمد — بلبل بنواسازی حافظ بدعاگویی

وایضاً له

نوبهارست در آن کوش که خوشدل باشی / که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی

چنگ در پرده همین میدهدت پند ولی / وعظت آنگاه کند سود که قابل باشی

نقد عمرت ببرد قصهٔ دوران بگزاف / گر شب و روز درین فکرت باطل باشی

در چمن هر ورقی صورت حال دگریست / حیف باشد که ز حال همه غافل باشی

من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش / گر تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی

گرچه راهیست پر از بیم ز ما تا بر دوست / رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی

حافظا گر مدد از بخت بلندت باشد / صید آن شاهد مطبوع شمایل باشی

وایضاً له

نوش کن جام شراب یکمنی / تا بدان بیخ غم از دل برکنی

دل گشاده دار چون جام شراب / سر گرفته چند چون خم دنی

چون ز رطل بیخودی رطلی کشی / کم زنی از خویشتن لاف منی

سنگ سان شو در قدم نه همچو آب / جمله رنگ آمیزی و تردامنی

دل بمی دربند تا مردانه وار / گردن سالوس و تقوی بشکنی

خیز جهدی کن چو حافظ تا مگر / خویش را در پای معشوق افکنی

وایضاً له

وقت را غنیمت دان آن قدر که بتوانی / حاصل از حیات ای جان این دمست تا دانی

بیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت / با طبیب نامحرم حال درد پنهانی

با دعای شب خیزان ای شکر دهان مستیز / در پناه یک اسم است خاتم سلیمانی

باغبان چو من اینجا بگذرم حرامت باد / گر بجای سروی تو غیر دوست بنشانی

کام بخشی گردون عمر در عوض دارد / جهد کن که از عشرت داد خویش بستانی

زاهد پریشان را ذوق باده خواهد سوخت / عاقلا مکن کاری کآورد پشیمانی

از درم درآ روزی تا زنم بشادی دست / روشنی بما پیوست راستی بمه مانی

یوسف عزیزم رفت ای برادران رحمی / کز غمش عجب دیدم حال پیر کنعانی

میروی و مژگانت خون خلق میریزد / تیز میروی جانا ترسمت فرو مانی

دل ز ناوک چشمت گوش داشتم لیکن / ابروی کماندارت می برد به پیشانی

پند عاشقان بشنو وز در طرب باز آ / کین همه نمی ارزد شغل عالم فانی

خم شکن نمیداند این قدر که صوفی را / جنس خانگی باشد همچو لعل رمانی

جمع کن باحسانی حافظ پریشان را / ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی
گر تو فارغی از من ای نگار سنگین دل / حال خود بخواهم گفت پیش آصف ثانی

وایضاً له

هزار جهد بکردم که یار من باشی / مرادبخش دل بیقرار من باشی
چراغ دیدهٔ شب زنده دار من گردی / انیس خاطر امیدوار من باشی
چو خسروان ملاحت به بندگان نازند / تو در میانه خداوندگار من باشی
از آن عقیق که خونین دلم ز عشوهٔ او / اگر کنم گلهٔ رازدار من باشی
در آن چمن که بتان دست عاشقان گیرند / گرت ز دست براید نگار من باشی
شود غزالهٔ خورشید صید لاغر من / گر آهویی چو تو یکدم شکار من باشی
سه بوسه کز دو لبت کرده وظیفهٔ من / اگر ادا نکنی قرض دار من باشی
من آن مراد به بینم بخود که نیم شبی / بجای اشک روان در کنار من باشی

من ارچه حافظ شهرم جوی نمی ارزم
مگر تو از کرم خویش یار من باشی

تم الغزلیات

م

مخمس

در عشق تو ای صنم چنانم / کز هستی خویشتن بجانم
هرچند که زار و ناتوانم / گر دست دهد هزار جانم
در پای مبارکت فشانم

گو بخت که از سر نیازی / در حضرت چون تو دلنوازی
معروض کنم نهفته رازی / هیهات که چون تو شاه بازی
تشریف دهد بآشیانم

هرچند ستمگری تراخوست / کم کن تو جفا که این نه نیکوست
گر زانکه دلم ز آهن و روست / آخر پسرم گذر کن ای دوست
آنگاه که خاک آستانم

گفتم که چو گشتیم بزاری / زین بس در مرحمت سپاری
بر دل رقم وفا نگاری / تو خود سر وصل ما نداری
من طالع و بخت خویش دانم

ای بسته کمر ز دور و نزدیک … بر هیچ مجوی ترک و تازیک
در پیش کن اخلص الیما لیک … گر خانهٔ محنت است و تاریک

بر دیدهٔ روشنت نشانم

گر غمزهٔ تو زند به تیرم … ور زلف تو در کشد بقیدم
یک دم نبود ز تو گزیرم … من ترک وصال تو نگیرم

الا بفراق جسم و جانم

من از تو بجز وفا ندیدم … بیرون ز گل وفا نبویم
الا ره بندگی نپویم … اسرار تو پیش کس نگویم

و اوصاف تو پیش خود نخوانم

گیرم نه در وفا گشودیم … نه مهر بمهر بر فزودیم
نه بود و هر آنچه می نمودیم … آخر نه من و تو یار بودیم

عهد تو شکست و من همانم

گر سر ببری به تیغ تیزم … ور زانکه کنند ریز ریزم
از کوی وفات بر نخیزم … من مهرهٔ مهر تو نریزم

الا که بریزد استخوانم

آنها که نشان عشق جویند … جز راه وفا دگر نپویند
خاک من زار چون ببویند … گر نام تو بر سرم بگویند

فریاد برآید از روانم

گر بگذرم به پیش خیلی … هر یک بصفا به از سهیلی
از تو نکنم بغیر میلی … مجنونم اگر بهای لیلی

ملک عرب و عجم ستانم

گشتم صنما در آرزویت … آشفته و تیره دل چو مویت
هرچند نمیرسم بکویت … شب نیست که از فراق رویت

زاری بفلک نمیرسانم

ای وصل تو اصل شادمانی … مانی بنشاط جاودانی
بر حافظ خود چه می فشانی … هر حکم که بر سرم برانی

سهل است ز خویشتن مرانم

ترجیع ترکیب

ساقی اگرت هوای ماهی … جز باده میار پیش ماهی

سجاده و خرقه در خرابات — بفروش و بیار جرعهٔ می
از زنده دلی شنو چو مستان — در گنبد جان ندای ها جی
اسرار و نیست در ره عشق — بهتر ز هزار حاتم طی
سلطان صفت آن بت پری رد — می آمد و خلق شهر در پی
مردم نگران بروی خوبش — وز شرم گرفته عارضش خوی
حافظ زغم تو چند نالد — آخر من دلشکسته تا کی

بنشینم و با غم تو سازم
جان در سر کار عشق بازم

ماهی چو تو آسمان ندارد — سروی چو تو بوستان ندارد
با روی تو آفتاب دیدم — نیکست و لیکن آن ندارد
از حسن تو چون کنم عبارت — کز هیچ صفت بیان ندارد
حیران شده ام که هیچ وصفی — در خورد رخت نشان ندارد
مرغی که بسوی تو کرد پرواز — دیگر سر آشیان ندارد
هر دل که چو جان ندارد دوست — ای دوست یقین که جان ندارد
از هر دلم کدام ترست — چشم تو که در کمان ندارد

منظور شهنشه است و از ناز — پروای شکستگان ندارد

سلطان زمانه ناصر الدین
شد منتظم او بعز و تمکین

شاهی که پناه ملک و دین است — در خورد هزار آفرین است
نوباوهٔ خاندان ملک است — گلدستهٔ بوستان دین است
هم نسل شهنشه جهان است — هم نقد خلیفهٔ زمین است
آثار دلایل سعادت — تابنده چو نورش از جبین است
در ملک جهان سلیک شاهی — انصاف که گوهر ثمین است
در خاتم قدر او نهفته — فیروزهٔ چرخ چون نگین است
تیغش بمیان کفر و اسلام — پیدیست و لیکن آهنین است
آنجا که کمال رفعت اوست — خورشید فلک چو خوشه چین است
جایی که شکوه شوکت اوست — گردون چه بود چه جای این است

کلک از کف دست اوست در بار
شمشیر بیازوش سزاوار

ای سایهٔ رحمت الهی — وی غنچهٔ باغ پادشاهی

هرگز بشمایل تو پری / نارسته ز بوستان شاهی
هم چرخ جمال را تو مهری / هم برج جلال را تو ماهی
درخواسته از خدای بیچون / بخت تو بدعای صبحگاهی
بر نام تو مهر کرده گردون / منشور اوامر و نواهی
بر سلطنت تو نی تکلف / تمکین تو میدهد گواهی
با این همه احتشام خورشید / از لشکر تو چو یک سپاهی
نام تو چنین که می برآرد / آوازه ز ماه تا بماهی

گردون که لطیفها برارد
دری چو تو در صدف ندارد

ای خلعت ملک بر تو زیبا / وی غرهٔ دولت تو غرا
ای آمده نو عروس دولت / بر شکل و شمایل تو شیدا
انوار شکوه شهریاری / در روی مبارک تو پیدا
بر قامت حشمت تو کوتاه / این اطلس نیلگون والا
بگذشت صدای صیت عدلت / از سقف نهم رواق خضرا
بر شادی مجلس تو ناهید / هر لحظه کشیده جام صهبا

درباغ ز اشتیاق وصلت / گل ساخته دسته خوشین را
وز بهر نظارهٔ جمالت / نرگس همه گشته دیده عمدا
از بهر قبولت از بن گوش / لولوی خوشاب گشته لالا

در قطر تو چرخ آسمانی
کیوان بدر تو پاسبانی

تا باد خدای باد یارت / جز عشق مباد هیچ کارت
هر آرزویی که در دل آید / ایام نهاده در کنارت
توفیق رفیق بر یمینت / تأیید ندیم بر یسارت
نصرت که مباد از تو خالی / در رزم کمینه دستیارت
تا چرخ بپاست دور دورت / تا دهر بجاست کار کارت
جاوید بعون جاه سلطان / بادا همه چیز برقرارت
آسوده چو حافظ اند خلقان / در سایهٔ بخت کامکارت
آراسته چون بهشت گیتی / از کوشش تیغ آبدارت

کارت همه حفظ ملک و دین باد
تا باد همیشه همچنین باد

فی المثنوی

سرفتنه دارد دگر روزگار / من و مستی و فتنهٔ چشم یار
همی بانم از دور گردون شگفت / ولی نیست بر وی مجال گرفت
فریب جهان قصهٔ روشن است / ببین تا چه زاید شب آبستن است
دلا بر جهان دل منه زینهار / که کس بر سر پل نگیرد قرار
همان مرحله ست این بیابان دور / که گم شد در و لشکر سلم و تور
همان منزل است این جهان خراب / که دیدست ایوان افراسیاب
نه تنها شدش کاخ و ایوان بباد / که کس خاک بیرش ندارد بیاد
چه خوش گفت جمشید با تاج و گنج / که یکجو نیرزد سرای سپنج
مغنی کجایی بگلبانگ رود / بیاد آور آن خسروانی سرود
بمستان نوید سرودی فرست / بیاران رفته درودی فرست
مغنی بزن چنگ و ز ارغنون / ببر از دلم فکر دنیای دون
مگر خاطرم یابد آسایشی / چو نبود ز غم با وی آلایشی
مغنی بزن آن نوای سرود / بگو با حریفان بآواز رود
که از آسمان مژدهٔ فرصت است / مرا بر عدو عاقبت نصرت است

مغنی نوای طرب ساز کن / بقول و غزل قصه آغاز کن
که بار غمم بر زمین دوخت پای / بضرب اصولم برآور ز جای
مغنی ازین پرده نقشی برآر / به بین تا چه گفت از خم پرده دار
چنان برکش آهنگ این داوری / که ناهید چنگی برقص آوری
مغنی دف و چنگ را ساز ده / بیاران خوش نغمه آواز ده
رهی زن که صوفی بحالت رود / بمستی وصلش حوالت رود

مغنی بیا با منت جنگ نیست / کنی بر دف و زن گرت چنگ نیست

شنیدم که چون غم رساند گزند / خروشیدن دف بود سودمند
مغنی کجایی که وقت گل است / ز بلبل چمنها پر از غلغل است
همان به که خونم بجوش آوری / دمی چنگ را در خروش آوری
مغنی بیا عود را ساز کن / نوایی نوای نو آغاز کن
بیک نغمه درد مرا چاره ساز / دلم نیز چون خرقه صد پاره ساز
مغنی چه باشد که لطفی کنی / دمی آتش اندر دلم افکنی
برون آر از فکر خود یکدمم / بهم بر زنی خان و مان غمم

مغنی کجایی نوایی بزن
بیاد نوایان صلایی بزن

چو خواهد شدن عالم از ما تهی
گدایی بسی به ز شاهنشهی

مغنی بگو قول و بردار ساز
که بیچارگان را تویی کارساز

تو بنمای راه عراقم برود
که بگشایم از دیده صد زنده رود

چو غم لشکر آرد بیارا صفی
بچنگ و ربابی و نای و دفی

مغنی تو سر مرا محرمی
زمانی به نی زن دم همدمی

بنی دور کن از دلت گر غمیست
دمی دیر نی زن که عالم دمیست

مغنی کجایی بزن بربطی
بیا ساقیا از می بده پر بطی

که باهم نشینیم و عیشی کنیم
دمی خوش برآریم و طیبی کنیم

مغنی ز اشعار من یک غزل
بر آهنگ چنگ آور اندر عمل

که تا وجد را کارسازی کنیم
برقص آییم و خرقه بازی کنیم

باقبال دارای دیهیم و تخت
ببین میوهٔ خسروانی درخت

پناه زمین پادشاه زمان
مه برج دولت شه کامران

که تمکین اورنگ شاهی ازوست
تن آسایی مرغ و ماهی ازوست

فروغ دل و دیدهٔ مقبلان
ولی نعمت جمله صاحب دلان

جهاندار دین پرور تاجور
کزو تخت کی گشت با زیب و فر

چگونه دهم شرح آثار او
که عقل است حیران در اطوار او

چو قدر وی از حد مدح است بیش
سر اندازم از عجز و تشویش پیش

برآرم باخلاص دست دعا
کنم روی در حضرت کبریا

که یارب بآلای نعمای تو
باسرار اسمای حسنی تو

بحق کلامت که آمد قدیم
بحق رسول و بخلق عظیم

که شاه جهان باد پیروزبخت
باقبالش آراسته تاج و تخت

زمین تا بود مظهر عدل و جور
فلک تا بود مرتع جدی و ثور

خدیو جهان شاه منصور باد
غبار غم از خاطرش دور باد

بحمد الله ای خسرو جم نگین
شجاعی بمیدان دنیا و دین

بمنصوریت شد در آفاق نام
که منصور باشی بر اعدا مدام

فریدون شکوهی در ایوان بزم
تهمتن نبردی بمیدان رزم

فلک را گهر در صدف چون تو نیست
منوچهر و جم را خلف چون تو نیست

نه شاه خراجت دهند از فرنگ | که مهراج باجت فرستد ز زنگ
اگر ترک و هند و ست گر روم و چین | چو جم جمله داری بزیر نگین
همایت حضرت همایون نظر | که دارد بسیط زمین زیر پر
بجای سکندر بمان سالها | چو دانا دلی کشف کن حالها
چو دریای وصفت ندارد کنار | نثار ار کنم بر دعا اختصار
ز نظم نظامی که چرخ کهن | ندارد چو او هیچ دانا سخن
بیارم بتضمین سه بیت متین | که نزد خرد به ز در ثمین
از آن بیشتر کاوری در ضمیر | ولایت ستان باش و آفاق گیر
زمان تا زمان از سپهر بلند | نتیجی دگر باش فیروزمند
از آن می که جان داروی هوش باد | مرا شربت و شاه را نوش باد
بیا ساقی از من برو پیش شاه | بگو این سخن کای شه جم کلاه
دل بی نوایان مسکین بجوی | بس آنگاه جام جهان بین بجوی
غم این جهان کاندرو نیست نفع | نمی میتوان کردن از خویش دفع
بیا ساقی اکنون که شد چون بهشت | ز روی تو این بزم عشرت سرشت
خدا انجام خوش بخش فی الجناح | که در باغ جنت بود می مباح

بیا ساقی از می ندارم گریز | بیک جام باقی مرا دست گیر
که از دور گردون بجان آمدم | روان سوی دیر مغان آمدم
بیا ساقی آن می که زو جام جم | زند لاف بینایی اندر عدم
بمن ده که باشم بتایید جام | چو جم آگه از سر عالم مدام
بیا ساقی آن باده ذوق بخش | بده تا نشینیم بر پشت رخش
تهمتن صفت رو بمیدان کنیم | بکام دل آهنگ جولان کنیم
بیا ساقی آن جام یاقوت وش | که بر دل گشاید در وقت خوش
بده وین نصیحت ز من گوش کن | جهان جمله هیچ است می نوش کن

بیا ساقی از بی وفایی عمر
بترس و ز می کن گدایی عمر

که می عمر با ساقی افزایدت | دری مردم از غیب بگشایدت
بیا ساقی آن می بده کام دل | که جز می ندارم من آرام دل
گر از تجربه جان تن صبوری کند | دل از می تواند که دوری کند
بیا ساقی آن جام پر کن ز می | که گویم ترا حال کسری و کی
بمستی توان در اسرار سفت | که در بیخودی راز نتوان نهفت

بیا ساقی این چه باشی که دور / بر آنست کت خون بریزد بجور
درین خون فشان عرصه رستخیز / تو هم خون جام و صراحی بریز
بیا ساقی از ما مکن سرکشی / که از خاک او حشر نه از آتشی
قدح پر کن از کی می خوش بود / خصوصا که صافی و بیغش بود

بیا ساقی آن راح ریحان نسیم / بمن ده که نی زر بماند نه سیم

زری را که بی شک تلف در پی است / بمی خور که درمان دلها می است
بیا ساقی آن بادهٔ لعل صاف / بده تا کی از شید و تزویر و لاف
ز تسبیح و خرقه ملولم تمام / سبب رهن کن هر دو را والسلام
بیا ساقی آن کنج دیر مغان / مشو دور کانجاست گنج روان
ورت شیخ گوید مرو سوی دیر / جوابش چگویی بگو شب بخیر
بیا ساقی آن جام صافی صفت / که بر دل گشاید در معرفت
بده تا صفا در درون آردم / دمی از کدورت برون آردم
بیا ساقی آن آتش تابناک / که زردشت میجویدش زیر خاک
بمن ده که در کیش رندان مست / چه آتش پرست و چه دنیا پرست

بیا ساقی آن می که عکسش ز جام / بکیخسرو و جم فرستد پیام
بده تا بگویم بآواز نی / که جمشید کی بود و کاووس کی
بیا ساقی آن آب آتش خواص / بمن ده که تا یابم از غم خلاص
فریدون صفت کاویانی علم / بر افرازم از مستی جام جم
بیا ساقی آن نکته بشنو ز نی / که یک جرعه می به ز دیهیم کی
دم از سیر این دیر دیرینه زن / صلایی بشاهان پیشینه زن
بیا ساقی آن کیمیای فتوح / که با گنج قارون دهد عمر نوح
بده تا برویت گشایند باز / در کامرانی و عمر دراز
بیا ساقی آن ارغوانی قدح / که جان زو فرح یابد و دل فرح
بمن ده که از غم خلاصم دهد / نشان ره بزم خاصم دهد
بیا ساقی آن می که جان پرورست / دل خسته را همچو جان درخورست
بده کز جهان خیمه بیرون زنم / سراپرده بالای گردون زنم
بیا ساقی آن می که حال آورد / کرامت فزاید کمال آورد
بمن ده که بس بیدل افتاده‌ام / وزین هر دو بیحاصل افتاده‌ام
بیا ساقی آن آب اندیشه سوز / که گر شیر نوشد شود بیشه سوز

بده تا روم بر فلک شیرگیر / بهم برزنم دام این گرگ پیر
بیا ساقی آن بکر مستور مست / که اندر خرابات دارد نشست
بمن ده که بدنام خواهم شدن / مرید می و جام خواهم شدن
بیا ساقی آن می که حور بهشت / عبیر ملایک در وی سرشت
بده تا بخوری بر آتش کنم / دماغ خرد تا ابد خوش کنم
بیا ساقی آن می که تیزی کند / بباغ دلم مشک بیزی کند
بده تا بنوشم بیاد کسی / که هست از غمش در دلم خون بسی
بیا ساقی آن می که شاهی دهد / بپاکی او دل گواهی دهد
بمن ده مگر گردم از عیب پاک / برآرم بعشرت سر از این مغاک

بیا ساقی آن جام چون مهر و ماه / بده تا زنم بر فلک بارگاه

چو شد باغ روحانیان مسکنم / درین دهر چرا تخته بندی تنم
بیا ساقی آن جام چون سلسبیل / که دارا بیزد و سام شد دلیل
بستم ده و روی دولت ببین / خرابم کن و گنج حکمت ببین
بیا ساقی آن باده های کهن / بجام بیای مرا مست کن

چو مستم کنی از می بی غشت / بمستی سرودی بگویم خوشت
که حافظ چو مستانه سازد سرود / ز خرگش دهد رود زهره درود
دگر همچو جم جام گیرد بدست / به بیند در آن آینه هرچه هست
بمستی در پارسایی زند / دم خسروی در گدایی زند

فی المثنوی

الا ای آهوی وحشی کجایی / مرا با تست بسیار آشنایی
تویی تنها و سرگردان و بیکس / دد و دام و دست از پیش و از پس
بیا تا جای یکدیگر بدانیم / مراد هم بجوییم ار توانیم
که می بینم که این دشت مشوش / چراگاهی ندارد ایمن و خوش
که خواهد شد بگویید ای حبیبان / رفیق بیکسان یار غریبان
مگر خضر مبارک پی درآید / ز یمن همتش این ره سرآید
مگر وقت عطا پروردن آمد / که فالم لا تذرنی فردا آمد
که روزی رهروی در سرزمینی / همی گفت این معما با قرینی
که ای سالک چه در انبانه داری / بیا دامی بنه گر دانه داری

جوابش داد کهای دام دارم / ولی سیمرغ می باید شکارم
بگفتا چون بدست آری نشانش / که از بالای شاپنت آشیانش
جوان سرو سهی شد کاروانی / ز بال سرو میکن دیده بانی
برفت و طبع خوش باشم حزین کرد / برادر با برادر کی چنین کرد
مده جام می و پای گل از دست / ولی غافل مباش از دهر پیوست
نیاز من سه ار و بدو ساز / که خورشید غنی شد کیسه پرداز
لب سرچشمه و طرف جویی / نم اشکی و با خود گفت و گویی
بیاد رفتگان و دوستداران / موافق گرد با ابر بهاران
جهان بی رحم زد زخم جدایی / که گویی خود نبود است آشنایی
نگردان همدم دیرین مدارا / پسلیمانان مسلمانان خدارا
مگر خضر مبارک پی تواند / که این تنها بان تنها رساند
تو گوهر بین و از خرمهره بگذر / بطرزی کان نگردد شهره بگیر
چو من کلک آرم بتحریر / تو از نون القلم می پرس تفسیر
رفیقان قدر یکدیگر بدانید / چو معلوم است شرح از بر بخوانید
مقالات نصیحت گو همینست / که حکم انداز هجران در کمینست

روان زا با خرد درهم سرشتم / ورو تخمی که حاصل بود کشتم
فرح بخشی درین کپ پیداست / که مغز شعر و مغز جان بغواست
بیاد نکهت این طیب امید / مشام جان معطر ساز جاوید
که این نافه زجیب چین حور رست / نه زان اهو که از فردم نغور رست
چرا با بخت خود چندین ستیزم / چرا از طالع خود میگریزم
مرا بگذشت آب فرقت از سر / بدین حالم مدارا نیست درخور
هم اکنون راه شهر دوست گیرم / که گر میرم هم اندر راه میرم
غریبانی که عالم را نه بینند / زمانی بر سرم آرام گیرند
خدایا چاره بیچارگانی / مرا و چند مرا چاره تو دانی
چنانک از شب براری روز روشن / گزین اندوه براری شادی من
ز هجرانت بسی دارم شکایت / نمی گنجد در اینجا این حکایت

فی المقطعات

دل منه ای مرد دانا بر سخنهای عمرو زید / کس نمیداند که کارت از کجا خواهد گشاد
رو توکل کن نمیدانی که نوک کلک من / نقش هر صورت که زد رنگی دگر بیرون فتاد

شاه هرمز دید و بی سخن صد لطف کرد / شاه یزدم دید و شعرش گفتم و هیچم نداد
کار شاهان اینچنین باشد تو ای حافظ مرنج / داور روزی رسان توفیق و نصرتشان دهاد

وایضاً له

دل منه بر دنیی و اسباب او / زانکه از وی کس وفاداری ندید
کس عسل بی نیش ازین دکان نخورد / کس رطب بی خار ازین بستان نچید
گر بایامی چراغی برفروخت / چون تمام افروخت بادش در دمید
بی تکلف هر که دل بر وی نهاد / چون بدیدی خصم خود می پرورید

وله

شاه غازی خسرو گیتی ستان / آنکه از شمشیر او خون می چکید
گه بیک حمله سپاهی می شکست / گه بهویی قلب کوهی میدرید
سروران را بی سخن میکرد حبس / سرکشان را بی گنه سر می برید
از نهیبش پنجه می افکند شیر / در بیابان نام او چون می شنید
عاقبت شیراز و تبریز و عراق / چون مسخر کرد وقتش در رسید

اکه

آنکه روشن بد جهان بینش بدو / میل در چشم جهان بینش کشید

وله

بگوش هوش رهی منهیی ندا در داد / ز حضرت احدی لا اله الا الله
که ای عزیز کسی را که خواریست نصیب / حقیقت آنکه نیابد بزور منصب و جاه
بآب زمزم و کوثر سپید نتوان کرد / گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه

وایضاً له

بر تو خوانم ز دفتر اخلاق / آیتی در وفا و در بخشش
هر که بخراشدت جگر بجفا / همچو کان کریم زر بخشش
کم مباش از درخت سایه فکن / هر که سنگت زند ثمر بخشش
از صدف یادگیر نکتهٔ حلم / هر که سر ببرّدت گهر بخشش

وله

دلا دیدی که آن فرزانه فرزند / چه دید اندر خم این طاق رنگین
بجای لوح سیمین در کنارش / فلک بر سر نهادش لوح رنگین

وایضاً له

شمه از داستان عشق شور انگیز ماست | ان حکایتها که از فرهاد و شیرین کرده اند

هیچ مژگان دراز و غمزه جادو نکرد | انچه آن زلف تو و آهوی مشکین کرده اند

ساقیا می ده که با حکم ازل تدبیر نیست | قابل تغییر نبود آنچه تعیین کرده اند

در سفالین کاسه رندان بخواری منگرید | کین حریفان خدمت جام جهان بین

نکهت جانبخش دارد خاک کوی دلبران | عاقلان انجا مشام عقل مشکین کرده اند

شهپر زاغ و زغن زیبای صید و قید نیست | کین کرامت همره شهباز و شاهین کرده اند

ساقیا دیوانه چون من کجا در بر کشد | دختر رز را که نقد عقل کابین کرده اند

خاکیان بی بهره اند از جرعه کاس الکرام | این تطاول بین که بر عشاق مسکین کرده اند

وایضاً له

سر او مدرسه و بحث علم و طاق و رواق | چه سود چون دل دانا و چشم بینا نیست

سرای قاضی یزد ار چه منبع فضل است | خلاف نیست که علم نظر در انجا نیست

وله

رحمن لایموت جوان پادشاه را | دید آنچنان کزو عمل الخیر لایفوت

نوش قرین رحمت خود کرد تا بود | تاریخ این معامله رحمن لایموت

وایضاً له

دریغا طلعت حسن و جوانی | گرش بودی طراز جاودانی

دریغا چتر تا درد اگرین جوی | نخواهد رفت آب زندگانی

همی بر بد او از خویش و پیوند | چنین رفتست حکم آسمانی

وایضاً له

ساقی آن باده که اکسیر حیاتست بیار | تا تن خاکی من عین بقا گردانی

چشم بر دور قدح دارم و جان بر کف دست | بسر خواجه که تا آن ندهی نستانی

همچو گل در چمن از باد میفشان دامن | زانکه در پای تو دارم سر جان افشانی

بر مثانی و مثالث بنواز ای مطرب | وصف آن ماه که در حسن ندارد ثانی

وایضاً له

که اگر گهر پاک داشتی در اصل | بر آب نطفه امرش مدار بایستی

ور آفتاب نکردی فسوس جام زرش
چرا تهی ز می خوشگوار بایستی

اگر سرای جهان زاختر خرابی نیست
بنای او به ازین استوار بایستی

زمانه گر نه سر قلب داشتی کارش
بدست آصف صاحب عیار بایستی

چو روزگار جز این یک کرم بیش نداشت
بعمر مهلتش از روزگار بایستی

وایضاً له

روح القدس آن سروش فرخ
از قبهٔ طارم زبرجد

میگفت سحرگهان که یارب
در دولت و حشمت مخلد

بر مسند خسروی بماناد
منصور مظفر محمد

وایضاً له

بعهد سلطنت شاه شیخ ابواسحق
به پنج شخص عجب ملک فارس بود آباد

نخست پادشهی همچو او ولایت بخش
که نفس خویش بپرورد و داد عیش بداد

دگر مربی اسلام شیخ مجد الدین
که قاضی به از او آسمان ندارد یاد

دگر خلاصهٔ ابدال شیخ امین الدین
که یمن همت او کارهای بسته گشاد

دگر شهنشه دانش عضد که در تصنیف
بنای کار مواقف بنام شاه نهاد

دگر کریم چو حاجی قوام دریادل
که نام نیک ببرد از جهان ببخشش و داد

نظیر خویش بنگذاشتند و بگذشتند
خدای عز و جل جمله را بیامرزاد

وایضاً له

بسمع خواجه رسان ای ندیم وقت‌شناس
بخلوتی که در آن انجمن صبا باشد

لطیفه‌ای بمیان آر و خوش بخندانش
بنکته‌ای که دلش را بدان رضا باشد

پس آنگهش بکرم این قدر بپرس بلطف
که گر وظیفه تقاضا کنم روا باشد

وایضاً له

تو نیک و بد خود هم از خود بپرس
چرا دیگری بایدت محتسب

ز بد دور باش و به نیکی بکوش
مکن عمر ضایع بلهو و لعب

و من یتق الله یجعل له
و یرزقه من حیث لا یحتسب

وله

ای معرا اصل عالی جوهرت از خبث و حرص
وی مبرا ذات میمون اخترت از زرق و ریو

در بزرگی روا باشد که تشریفات را — از فرشته بازگیری وانگهی بخشی بدیو

وله

ساقیا مبشری ز بهشتم رسیده است — رضوان سرشته حور وش و سلسبیل خوی
خوش طبع و پاک معنی و موزون و دلپذیر — صاحب جمال و نازک و خوب و لطیفه گوی
گفتم درین سرا چه ز بهر چه آمدی — گفتا ز بهر مجلس شاه فرشته خوی
اکنون ز صحبت من مفلس بجان رسید — نزدیک خویش خوانش و کام دلش بجوی

وایضا له

حسن این نظم از بیان مستغنی است — بر فروغ خور کسی جوید دلیل
آفرین بر کلک نقاشی کرداد — دلبر ما را چنین چینی جمیل
عقل در حسنش نمی یابد بدل — طبع در لطفش نمی بیند بدیل
معجزست این نظم یا سحر حلال — هاتف آورد این سخن یا جبرئیل
کس نیارد گفت رمزی زین قبل — کس نیارد دست دری زین قبیل

وایضا له

قوت ساعره من سحر از فرط ملال — منتظر شده از بنده گریزان میرفت
نقش خوارزم و خیال لب جیحون می بست — با هزاران گله از ملک سلیمان میرفت

می شد آنکس که جز او جان سخن کس نشناخت — من همی مردم و از کالبدم جان میرفت
چون همی گفتمش ای مونس دیرینه من — سخت میگفت و دل آزرده و گریان میرفت
گفتم اکنون سخن خوش که بگوید با من — کان شکر خنده خوشخوان سخن دان میرفت
لابه بسیار نمودم که مرو سود نداشت — تا که کار از نظر رحمت سلطان میرفت

وایضا له

سال و فال و مال و حال و اصل و نسل و تخت و بخت — بادت اندر شهریاری برقرار و بر دوام
سال خرم فال نیکو مال وافر حال خوش — اصل ثابت نسل باقی تخت عالی بخت رام

وله

چنبر و ادا دگر انجم کنا شیر دلا — ای جناب تو با نواع هنر ارزانی
همه اطراف گرفت و همه آفاق گشاد — صیت مسعودی و آوازه شه سلطانی
گفته باشد مگرت ملهم غیب احوالم — آنکه شد روز منیرم چو شب ظلمانی
دو سه سال آنچه ببند و ختم از شاه و وزیر — همه بربود به یک بار جهان فانی
دوش در خواب چنان دید خیالم که سحر — گذر افتاد بر اصطبل شهم پنهانی
بسته بر آخور شه استر من جو میخورد — توبره افشاند و بمن گفت مرا میدانی
هیچ تعبیر نمیدانمش این خواب که چیست — تو بفرمای که در دهر نداری ثانی

وایضاً له

ای باد صبا اگر توانی   از راه وفا و مهربانی

از من بر این خبر بیارم   کان سوخته تو در نهانی

می مرد ز اشتیاق و میگفت   ای بی تو حرام زندگانی

وایضاً له

عمرم بخیال یار بگذشت   آری بخیال میرود عمر

دردا که ز ما ملول شد یار   وز ما بملال میرود عمر

وایضاً له

ای که از روزگار می طلبی   فرح و عیش و خرمی و طرب

فکر مال و منال و حشمت و جاه   جمله بگذار و ساقی بطلب

وایضاً له

چیره و اهل عالم شمع جمع انجمن   صاحب صاحب قران حاجی قوام الدین حسن

هفتصد و هفتاد و چار از هجرت خیر البشر   مهر را جوزا مکان و ماه خوشه وطن

سادس ماه ربیع الاول اندر نیم روز   روز آدینه بحکم کردگار ذوالمنن

مرغ روحش کو همای آسمان قدس بود   شد بسوی باغ بهشت از دام این دار محن

بهاء الحق والدین طاب مثواه   امام سنت و شیخ جماعت

چو میرفت از جهان این بیت میخواند   بر اهل فضل و ارباب براعت

بطاعت قرب ایزد می توان یافت   قدم در نه گرت هست استطاعت

بدین دستور تاریخ وفاتش   برون آر از حروف قرب طاعت

وایضاً له

اعظم قوام دولت و دین انکه بر درش   از بهر خاکبوس نمودی ملک سجود

با ان جلال و این عظمت زیر خاک شد   در نصف ماه ذی قعد از عرصه وجود

تا کس امید جود ندارد دگر زکس   آمد حروف سال وفاتش امید جود

فی الرباعیات

مردی ز کننده در خیبر پرس   و اسرار کرم ز خواجه قنبر پرس

گر تشنه فیض حق بصدقی حافظ   سرچشمه آن ز ساقی کوثر پرس

وله

قسام بهشت و دوزخ ان عقده گشای   ما را مگذار که در آییم ز پای

تا کی رود این گرگ ربا بی همای   بهر پنجه دشمن افکن ای شیر خدای

در سنبلش آویختم از روی نیاز / گفتم من سودازده را چاره بساز
گفتا که لبم بگیر و زلفم بگذار / در عیش خوش آویز نه در عمر دراز

وایضا له

یا کار بکام دل مجروح شود / یا ملک دلم بی مدد روح شود
امید جنابست بفتاح علیم / کابواب مراد جمله مفتوح شود

وایضا له

مقبول دل خواص و مشهور عوام / خوش لهجهٔ شیرین حرکت بدر تمام
در خطهٔ شیراز بنام است و نشان / دارای زمانه خواجه حاجی قوام

وایضا له

ای آنکه نهند روز و شب از تمکین / بر خاک جناب تو شب و روز جبین
با دست و زبان دل تنگم منشان / بر آتش انتظار و فارغ منشین

وایضا له

من حاصل عمر خود ندارم جز غم / در عشق تو یار خود ندارم جز غم
یک محرم و همراز ندارم نفسی / یک مونس و هم نفس ندارم جز غم

گفتم که چه خال است بدان شیرینی / گفتا که سلیم و ساده و مسکینی
بر آینهٔ جمال ما خالی نیست / تو مردم چشم خود در آن می بینی

وایضا له

آواز پر مرغ طرب می شنوم / یا نغمهٔ گلزار ادب می شنوم
با باد حدیثی از لبت میگویم / القصه حکایتی عجب می شنوم

وایضا له

گفتی که ترا شوم مدار اندیشه / دل خوش کن و بر صبر گمار اندیشه
کو صبر و چه دل کانچه دلش میخوانند / یک قطرهٔ خونست و هزار اندیشه

وایضا له

عشق رخ یار بر من زار مگیر / بر خسته دلان خرده بسیار مگیر
صوفی چو تو رسم ره روان میدانی / بر مردم مست نکته بسیار مگیر

وایضا له

نه حال من سوخته دل بتوان گفت / نه قصهٔ آن شمع چگل بتوان گفت
غم بر دل تنگم هم از آنست که نیست / یک دوست که با او غم دل بتوان گفت

وایضا له

وله

بنگر بچمن جمال فرخنده گل
که گریه ابر بین و که خنده گل
سرو ارچه بآزادی خود می نازد
از راستی که داشت شد بنده گل

وایضا له

از مردمی و سلیمی و مسکینی
در منصب و از تکبر خود بینی
بر آتش اگر نشانیم بنشینم
بر دیده اگر نشانمت بنشینی

وله

ای دوست دل از جفای دشمن درکش
با روی نکو شراب روشن درکش
با اهل هنر گوی گریبان در
ورنا اهلان تمام دامن درکش

وله

پای بکنار جوی می باید بود
در غصه کناره جوی می باید بود
این مدت عمر تا چو گل ده روزست
خندان لب و تازه روی می باید بود

وایضا له

ای شرم زده غنچه مستور از تو
حیران و خجل نرگس مخمور از تو
گل با تو برابری چه یارد کردن
کو نور زمه دارد و مه نور از تو

دوش از غم تو دمی نخفتم تا روز
یاقوت بنوک مژه سفتم تا روز
رازت که بکس نمیتوانم گفتن
من با دل خویش راز گفتم تا روز

وله

عشق تو من غمزده را دل خون کرد
وان خون ز ره دو دیده ام بیرون کرد
تن کاست مرا ز عشق لیکن عشقت
چون حسن تو هر روز بسی افزون کرد

وله ایضا

تا مرغ دلم فتاد در دام غمت
برگردن من خون بشبت صمصام غمت
از شربت نوشش دهن بیزار شدم
تا خون جگر میخورم از جام غمت

وله

چشمت که فسون و رنگ می باردازو
ابروی تو تیر جنگ می باردازو
بس زود ملول گشتی از من بنشان
آه از دل تو که سنگ می باردازو

وله

هر دوست که دم زد از وفا دشمن شد
هر پاک روی که بود تردامن شد
گویند که شب حامله وین عجبست
چون مرد ندید از چه آبستن شد

در آرزوی بوس و کنارت مردم / وز دوری روی چون بهارت مردم
قصه چکنم دراز کوتاه کنم / بازا بازا کز انتظارت مردم

وایضاً له

سیلاب گرفت گرد ویرانه عمر / وآغاز پری نهاد پیمانه عمر
هشیار شو ای خواجه که رخت بکشد / حمال زمانه خویش از خانه عمر

وله

از چرخ بهر گونه همی دار امید / وز گردش روزگار می لرز چو بید
گفتی که پس از سیاه رنگی نبود / پس موی سیاه من چرا گشت سپید

وله

با دوست نشین و باده و جام طلب / بوس از لب آن سرو گل اندام طلب
مجروح چو مرهم جراحت طلبد / گو از سر نیش زین جام طلب

وله

ای باد حدیث من نهانش میگوی / سوز دل من بصد زبانش میگوی
میگو نه بدانسان که ملالش گیرد / میگو سخنی و درمیانش میگوی

وله

وله

گفتم که لبت گفت لبم آب حیات / گفتم دهنت گفت زهی قند و نبات
گفتم سخن تو گفت حافظ گفتا / شادی همه لطیفه گویان صلوات

وله

چشم تو که سحر بابل است استادش / یا رب که فسونها برواد از یادش
وان گوش که حلقه کرد در گوش جمال / آویزه ز در نظم حافظ بادش

وله

ماهی که قدش بسرو می ماند راست / آیینه بدست و روی خود می آراست
دستارچه پیشکشش کردم گفت / وصلم طلبی زهی خیالی که تراست

وله

لب باز مگیر یک زمان از لب جام / تا بر داری کام جهان از لب جام
در جام جهان چو تلخ و شیرین بهم است / آن از لب یار خواه و این از لب جام

وله

تا حکم قضای آسمانی باشد / کار تو همیشه کامرانی باشد
جای که زدست دلبری نوش کنی / سرمایه عیش جاودانی باشد

نی دولت دنیا بستم می ارزد — نی لذت شادیش الم می ارزد
نی نقد هزار ساله شادی جهان — این محنت یکروزه غم می ارزد

ولـه

گل را دیدم نشسته بر تخت شهی — گفتا بشنو بهر راستی از مرد رهی
من خردم و بی گنه مرا می سوزند — ای وای تو که پیری و پر گنهی

ولـه

ای کاش که بخت سازگاری کردی — با جور زمانه یار یاری کردی
از دست جوانیم چو بربود عنان — پیری چو رکاب پایداری کردی

ولـه

خوبان جهان صید توان کرد بزر — خوش خوش بر ازیشان بتوان خورد بزر
نرگس که کله دار جهانست ببین — کو نیز چگونه سر در آورد بزر

ولـه

اول بوفای وصالم در داد — چون مست شدم جام جفا از سر داد
پر آب دو دیده و پر از آتش دل — خاک ره او شدم بباد م برداد

ولـه

ولـه

ای سایه سنبلت سمن پرورده — یاقوت لبت در عدن پرورده
همچون لب خود مدام جان می پرور — زان راح که روحیست بدن پرورده

ولـه

جز نقش تو در نظر نیاید ما را — جز کوی تو رهگذر نیاید ما را
خواب ارچه خوش آید همه را در عهدش — حقا که بچشم در نیاید ما را

ولـه

با ساده شوخ شنگ و با بربط و نی — کنجی و فراغتی و یک شیشه می
چون گرم شود ز باده ما را رگ و پی — منت نبرم بیک جو از حاتم طی

ولـه

نام بت من که مه ز رویش خجلست — در حرف ز نظم حافظ مرتجلست
اول ششم هجی و قلبش روشن — لیکن عجب آنکه آخرش خون دلست

ولـه

چون غنچه گل قرابه پرداز شود — نرگس بهوای می قدح ساز شود
خرم دل آنکسی که مانند حباب — هم بر در میخانه سرانداز شود

چون جامه ز تن برکشد آن مشکین خال
ماهی که نظیر خود ندارد بجمال
در سینه ز نازکی دلش بتوان دید
مانندهٔ سنگ خاره در آب زلال

وله

با مردم نیک بد نمی باید بود
در پایهٔ دیو و دد نمی باید بود
مفتون معاش خود نمی باید بود
مغرور بعقل خود نمی باید بود

وله

چون باده ز غم چه بایدت جوشیدن
با لشکر غم نمیتوان کوشیدن
سبزست لبت ساغر از او دور مدار
می بر لب سبزه خوش بود نوشیدن

وله

امشب ز غمت میان خون خواهم خفت
وز بستر عافیت برون خواهم خفت
تا روز بتا خیال خود را بفرست
تا در نگری که بی تو چون خواهم خفت

وله

شیرین دهنان عهد بپایان نبرند
صاحب نظران عاشقی جان نبرند
معشوق جور مرا دوای تو بود
نام تو میان عشق بازان نبرند

وله

وله

هر لحظه دلم بزیر باری دگرست
در دیدهٔ من ز هجر خاری دگرست
من جهد همی کنم قضا می گوید
بیرون ز کفایت تو کاری دگرست

وله

گر همچو من افتادهٔ این دام شوی
ای بس که خراب باده و جام شوی
ما مست و خراب و رند و عالم سوزیم
با ما منشین وگرنه بدنام شوی

تم

تمت الدیوان بعون الملک الرحمن
بخط العبد محمود الرفیقی
فی شهور سنه
احدی تسعین
وثمانمائة
م

[illegible]

[illegible]

ببلدهٔ دار السلطنه هراة حمیت عن الآفات والبلیات